

عمریت جاودا نے
در عشر و کامرا نے
آن دم در گنڈرا نے

با دوستان و یاران

ید اللہ بہراد

ان مطالعات فرہنگی

دوستان و یاران



ہفت پرچب : مسعود ارمینی - مہا کوں - گریا - لہجہ - عاظم - نورمان - بہراد - حب حکام - آرمینی مسہی - کمال - سرداری



« اشاره »

از سالها در برابر بعضی از دوستان مشاغل داشته نگاه میکردم
 ستوده ایم، من چندتا از آن سخنان منطوق را در این دفتر
 در سه بخش نوشته ام، گرچه فرسودگی و ناتوانی و دست لرزان
 اجازه این کار را چنانکه باید نداده است. بخش نخست مربوط به قطعه
 که در سخن گفته ام و منی طلب پاسخ داده است و یا به عکس، و هم آن
 قطعه است و من متکلم بوده و از منی طلب جوابی نیافته ام. سوم
 سروده ای در دیگر لطف کرده است و من شواسته ام پاسخ میدهم.

پرتال جامع علوم انسانی (۱۸ / ۳ / ۷۹)

یدالله بهزاد



بهباد و بزرگان شعر و ادب و دوستان و دوستانان....

آن ها که با روانشاد بهزاد آشنایی و مکاتبه و مراوده داشته اند نیک می دانند که او برای گزینش دوستان و یاران و شخصیت هایی که ذهن و باور را با یادشان خوش دارد معیارهای ویژه ای داشت و براساس این معیارها در کتابخانه اش - که بیشتر عمر را در آنجا سپری کرد- عکس هایی از آنها که دوست می داشت یا به دیوار آویخته و یا در طاقچه و گوشه و کنار گذاشته بود؛ عکس هایی از دهخدا در جوانی و نیز تابلویی رنگ و روغن از چهره ی آن مرد بزرگ در پیروی ، که محبوب قلبی بهزاد بود؛ عکس هایی از دکتر مصدق ، بهار ، پروین اعتصامی ، شهریار ، تختی ، اخوان (م. امید)، گلین ، دکتر شفیعی واز ادباء ، فضلا، وشاعران همشهری جیحونی ،نوبتی (پرتو)عاطفی و برخی دوستان گزیده در طول سالیان و ... در ارتباط با ادبا و فضلا و شعرا نیز کم و بیش همین معیارها مبنای گزینش بود. در اینجا به ذکر برخی از این ارتباط های ادبی، به روایت خود او در دفتر « با دوستان و یاران» می پردازیم. روانشاد بهزاد این دفتر را در ۱۵۷ صفحه به خط خوش خویش فراهم آورده است . این بیت دلنشین نیز در عنوان دفتر آمده است :

عمریست جاودانی در عیش و کامرانی...

آن دم که بگذرانی : با دوستان و یاران

وی در مقدمه ی این دفتر نوشته است:

از سال های دور که با بعضی از دوستان مشاعراتی داشته و گاه یکدیگر را ستوده ایم، من چندتائی از آن سخنان منظوم را در این دفتر و در سه بخش نوشته ام ، گرچه فرسودگی و ناتوانی و دست لرزان اجازه ی این کار را چنانکه باید نداده است . بخش نخست مربوط به قطعاتیست که من سخنی گفته ام و مخاطب پاسخ داده است و یا به عکس؛ دوم آن قطعه هاست که من متکلم بوده و از مخاطب جوابی نیافته ام؛ سوم سروده هایی که دیگری لطف کرده است و من نتوانسته ام پاسخی بدهم.

۷۹۱۰۳/۱۸

پرتال جامع علوم انسانی

بهباد می نویسد:

شهریار- (محمدحسین ۱۳۶۷-۱۲۸۵) شاعر بزرگ معاصر و از کم نظیران در غزل سرایی بعد از روزگار حافظ. در سال ۱۳۳۶ که همراه تیم بسکتبال به تبریز رفتم ، قصد کردم به خدمت استاد برسم، نشانی دولتسرایش را از آشنایی گرفتم و به کمک قطعه ی زیر که قبلاً سروده بودم اذن دخول یافتم .
شهریارا ای که در ملک سخن صاحب کلاهی سالها شد کاین ره ی راهست ، در دل آرزویت
وین زمان چون حلقه بر در منده است ای قبله ی دل چیست فرمان تو ، برگردد ندیده ماه رویت ؟
استاد به گرمی مرا پذیرفت و قطعه ای نیز به دست مبارک برایم نوشت که ملاحظه می شود.

تقسیم عمر

به شب در گذشت و به خواب و خیال
به بازی و طفلی و غنچ و دلال

چه عمری ؟ که نیمی از این شصت سال
ز نیم دگر باز یک نیمه رفت



وزین ماند نیمی که نامش شباب
دگر نیمه فردا چو پیری رسید
مجال تأمل کرابود - عمر
تلاش معشاست و وزر و وبال
همه نوبت نکبت و نقی و نال
همانست و باقی خیال محال

قطعه ی بالا را به عنوان یادگار خدمت دوست شاعر و هنرمند کرمانشاهیم جناب آقای یدالله ایوانی متخلص به بهزاد تقدیم داشتیم - تبریز- تیرماه ۳۶ سید محمد حسین شهریار.

امیری - (سید کریم امیری فیروز گویی ۱۳۶۳-۱۲۸۹) عالم فاضل و سخنور بزرگوار که در ادب و اخلاق یگانه ی زمان خود بود و من از صمیم دل به حضرتشان ارادت می ورزیدم..... این غزل در مجله ی یغما به محضر استاد بزرگوار تقدیم شد.

آئینه ی اشک

که او را با دل ما عالمی نیست
که صد بیگانه هست و محرمی نیست
بر ابرویی ز درد من خمی نیست
که دل را جز کدورت همدمی نیست
جز اینم در جهان دود و دمی نیست
سرورم هست اگر بی ماتمی نیست
در آئین ریا جرم کمی نیست
بدین شوریده بختی شبنمی نیست
به درد ناشکیبی مرهمی نیست
دریغ اما که در دست جمی نیست

(نوروز ۱۳۴۲)

به محنت خانه ی عالم غمی نیست
ندیم سایه ی خویشم در این بزم
من از چین جبین گویای بس درد
عیان می بینم از آئینه ی اشک
برآرم گر دمی دودی سیاهست
خزان آلوده می آید بهارم
حریفان گو بسوزندم که اخلاص
نمی شوید گلی دامن به اشکم
دوای عشق می باید که دل را
دلجم جهان بینست (بهزاد)

استاد عزیز چنین جواب فرموده است :

زادِ روان

که عمر شادمانی جز دمی نیست
چو هستی با هم آوازان غمی نیست
که تا سوری نباشد ماتمی نیست
کزین خوشتر کسی را عالمی نیست
دمی باقیست اما همدمی نیست
که این مهلت دمی هست و دمی نیست
که دل در سینه هست و محرمی نیست
همین اندیشه ی بیش و کمی نیست
که چون خورشید تابد شبنمی نیست
که دروی غیر نقش درهمی نیست

غنیمت دان دمی را تا غمی نیست
جهان راهر غمی جز مرگ سهل است
مکن شادی چو از غم بیمناکی
خوشا دلدادگان را عالم عشق
ز حال من چه می پرسی که چونی
مشو غافل چو مهلت داری از مرگ
برآرم هر نفس از سینه فریاد
زهراندیشه ما فارغدلان را
شوم از یک نگاه گلرخان آب
کتاب زندگانی بسته خوشتر

زمین کشته‌ی ما را نمی‌نیست
که اکنون جز خیال مبهمی نیست
که زادی به ز یاد همدمی نیست
که سود تو به قدر درهمی نیست

(تابستان ۱۳۴۳)

در چاپ دوم دیوان استاد که پس از درگذشت ایشان انجام شده است متصدی امر (گویا خانم دکتر امیربانو) نام مخلص را از حاشیه‌ی صفحه زدوده‌اند و باعث گلایه‌ای شده‌اند از این قرار:

با امیر سخنوران

لطف‌ها داشت طبع‌انور تو
شکوه‌آرم به تو ز دختر تو
نام (بهزاد) را ز دفتر تو

(۱۳۶۱/۰۹/۱۱۹)

ای امیر سخنوران که به‌من
در بهشتم اگر دهند رهی
کز چه روی آن بزرگوارسترد

.... قطعه‌ی زیر نوحه و ندبه‌ی جان دردمند است در ماتم آن استاد گرانمایه :

خورشید فیروزکوه

به سردی گرائید ازیرا هواش
نماند اعتدال هوا در فزاش
ز سرمای چیره بر آب و هواش
هم از قامت سرو قر و بهاش
نه مرغست و آن نغمه‌ی جانفراش
یکی را نماند ایمنی از بلاش
براین بیت مویه‌کنان از قفاش
سزدگر همه عمر دارد عزاش

دگر باره براین بر و بوم کاش
رهیدی زغمهای بی انتهایش
سوی بامدادان به‌نور و ضیاش
فرود آمدی گر به مهمانسراش
به دیدار یاران مهر آشناس
چو برخاستی از در آوای پاش
چو پروانه بر گرد شمع و فاش
به یاران محفل فروغ حیاش
به‌نازک خیالان رسیدی عطاش
عطای وی از چامه‌ی دلرباش

فرومرد خورشید فیروزکوه
برفت آن بلند آفتابش ز سر
بیفسرد باغ و بیژمرد گل
هم از طره‌ی بید شد پیچ و تاب
نه جویست و آن‌هایهای شگرف
چه بر دشت سبزه‌چه بر شاخ برگ
بشد بلبل از باغ تا گل برفت
هر آن کو عزیزیش در خاک خفت

بتابیدی آن مهر گیتی فرورز
مگر دل به دیدار جانبخش او
وزین شام تیره رهی یافتی
چه خوش بودی آن روح عرش آشیان
دگر باره محفل بیاراستی
به تکریم برخاستندی ز جای
نشستی بر آن مسند و هم‌گنل
ز چشم پرآزرم وی تافتی
گشودی چو بلب‌سخن‌گتری
عطلی کسل ز زو سیم لیک



ز دار فنا نیست سوی بقاش
نیابد ظفر ورچه باشد دهاش
وگر نا گزیرست درد از دواش
نبینی ازان دام هرگز رهاش

(دی ۱۳۶۳)

دریغا که باز آمدن را ره‌ی
دریغا بر این آرزو آدمی
به تدبیر نتوان ز تقدیر جست
هر آنکو به دام اجل درفتاد

شادروان امیری در نامه ای به تاریخ ۴۳/۰۵/۱۵ به بهزاد می نویسد:

قربانت شوم مرقوم شریف با آن خط عالی نمط که نموداری از رسایی فکر توانا و شیوایی کلام آن ادیب دانا بود چشم و دل مشتاق مرا سرهمی روشنایی و مزدهی آشنایی داد. بخصوص که شیرینی معنوی آن منشور کریم این مشتاق صمیم را مصحوب شیرینی صوری کاک^۱ و مطلوب جسم و جان اندوهناک بود.....

خداوند متعال آن محبوب مکرّم را با انواع نعم شیرین زندگانی و اصناف محفوظ جسمانی و نفسانی متنعم و محفوظ فرمایاد و به دست بلندو پای بی گزند دستاویز و پای افزاری از عروه ی سلامت و ذروه ی سعادت کرامت نمایاد بمنّه و کرمه. بالینهمه انتظار دوستدار چنان بود که ایکاش شیرینی مذاق ظاهره شیرینی مذاق باطن مزید می شد و قطعه شعری شیرین از آن طبع شور آفرین این مشتاق دیرین را نصیب می گشت..... زیرا من به اجتهاد خود و خالی از هر نوع مجامله یا استلزامی خارجی چنین در یافته و فتوی می دهم که طبع قوی و اندیشه ی رقیق و ذوق فائق و دقیق آن عزیز ارجمند با فصاحت فطری و فعلی و بلاغت معانی و افکار به حدی است که نه تنها ما به الامتیاز آن جناب از شعرای معاصر آن سامان بلکه اکثر از شعرای جوان ایرانی است و از خداوند متعال خواهانم که این امتیاز را در آن طبع ممتاز با افاضات و الهامات خاصّ خویش هر روز متواتر و متکاتر گرداناد و موانع و مشکلاتی را که بدبختانه ملازم با زندگانی ارباب ادب است از پیش پای به یکسو نهاد و آن فکر بلند و ارجمند و طبع رقیق و اندیشمند را هر روز در سیر کمالی خویش بمراقی بالاتر و مراتب بالاتر برساناد،
« تا به نگرند روزت از روز »

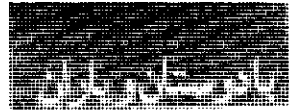
روانشاد امیری در نامه ی دیگری به بهزاد به تاریخ ۴۳/۱۲/۱۷ چنین می نویسد:

..... قصیده ی غرای خراسانی ها را به کرات (از مجله ی یغما) و (نامه ی آزادی مشهد مقدّس) خوانده و لذّت ها بردم و در بسیاری از محافل به ذکر فضائل آن عزیز رطب اللسان شدم و هر چند دیگر در مجله ی یغما خبری از آن دوست شریف ندیدم اما همچنان در انتظارم که ان شاء الله فیض الهی در حقّ شما متواتر و آثار دُرر بار به تکاتر باد.

بمن الله و حسن توفیقه - دوستدار صمیمی امیری

یغمایی- (حبیب ۱۳۶۳-۱۲۸۰) این استاد عزیز یادگاری کرماند بود از نسل گرانقدری که در کسب علم و معرفت و فرهنگ و ادب انسانی از هیچ کوشش و تلاشی روی گردان نبودند و آنچه در این رهگذر به دست می آوردند با بلندنظری و سعه ی صدر، بی مزد و منت، به طالبان عرضه می داشتند. مرحوم یغمایی علاوه بر عمری دراز که صرف خدمات فرهنگی کرد، مجله ی تحقیقی و ادبی یغما را در طول سی سال بی وقفه و تقریباً دست تنها انتشار داد و نامی جاوید از خود به جای گذاشت. از صفات پسندیده ی

۱. کاک-نوعی شیرینی کرمانشاهی



او یکی اینکه در هر کس استعدادی، گرچه اندک، می‌دید از تشویق و ترغیب خودداری نمی‌کرد، باری با دوستی نسبت به نگارنده‌ی این سخنان اظهار لطف فرموده بود که من نیز اندکی از آن مرحمت و بزرگواری را در قصیده‌ی زیر سپاس گزاردم:

رنج هنر

دیدار خویش دیدی در من مگر حبیب
گردد از آب شرم دو رخساره تر حبیب
شایسته‌ی درود و ثنا اینقدر حبیب
از یک دوییت منتحل ای نامور حبیب
حقاً که نیست در سخن من هنر حبیب
خود را نهم زاهل هنر در شمر حبیب
گاهی کنم به چشم بصیرت نظر حبیب
هریک زبخت بنده بسی زشت تر حبیب
فرزند اگر چه هست عزیز پدر حبیب
دیدارشان به کس بنمایم اگر حبیب
برمسند غرورم گردد مقرر حبیب
ورسایدم به چرخ سر عز و فر حبیب

خوانندی مرا ادیبی صاحب هنر حبیب
بگذار طبیعت ارنه به جانت که بنده را
من حدّ خود شناسم و دانم که نیستم
نام ادیب در خور هر کس نیوفتد
فکر بدیع و لفظ فصیح است اگر هنر
برمن خرد بخندد با صدها اگر
خجلت فزایدم چو در اشعار خویشتن
این دختران که زایند از مام طبع من
طفل منند و نیست مرا مهرشان به دل
گردد نفور طبع وی از شعر تا ابد
باری من آنیم کعبه تحسین دوستان
پا از گلیم خویش فراتر نمی‌نهم



در کم جان بود همه شهد و شکر حبیب
دیگر مرا چه سود ازین رهگذر حبیب
دستم اگر تهی بود از سیم و زر حبیب
همسنگ باشد از هنرم با گهر حبیب
غیر از بلا و محنت بیحد و مر حبیب
کز هیچ درد و رنج ندارد خیر حبیب
کاری دگر نداند جز خواب و خور حبیب
تا شاخ عمر شادیم آرد ثمر حبیب
زین بیشتر نمی‌دهمت در دسر حبیب
(خرداد ۱۳۳۹)

بگذر ازین حدیث گرفتم که شعر من
جز بانگ آفرین که به گوش آیدم ز خلق
نانی و تره‌ای دهم کس به رایگان
دانی به نیم جو نخرندش در این دیار
بالجمله بهره نیست هنرمند را ز عمر
شادا و خرما دل نادان بیهنر
چون کودکان بهرامش و راحت زید از آنک
من بنده را تو نیز از اهل هنر مگیر
درد سرت فزود و گر از حدیث من

دو نمونه از نامه‌های شادروان حبیب یغمایی به بهزاد

قربان وجود عزیزت شوم

بنده چند روز است، پس از چهارروز، از ولایت برگشته‌ام و به انتشار مجله همت گماشته‌ام (همین هفته شماره‌ی فروردین بیرون می‌آید).

امروز در خدمت آقای قرخ بودم قطعه‌ای را که در جواب آن جناب ساخته بودید خواندیم و حظ بردیم. نسخه‌ی آن را حتماً بفرستید که به شماره‌ی اردیبهشت برسد.

در این شماره «سال نو آمد و غمهای کهن» چاپ شده‌ام. دانم قبلاً آن را چاپ کرده‌اید یا نه؟ آقای مویدی ثابتی سناتور محترم نامه‌ای به جنابعالی نوشته‌اند چرا جواب ایشان را نداده‌اید؟ بیت (گنجا



نیست) مستقل است و حذف آن لطمه ای به قصیده نزنده است. بنده معتمد استعمال این لغت درست نیست و گرچه بعضی از دوستان عقیدتی به خلاف دارند. با اینکه حذف آن اولی بوده اگر جداً نگرانی دارید تصحیح شود. به انتظار جواب فوری ارادتمند (تاریخ این نامه به احتمال قوی فروردین ماه ۱۳۳۸ است)

۳۸/۲/۲۲

تصدقت شوم

نامه ی اخیر رسید و دیر رسید که مجله ی اردیبهشت تمام شده بود. می ماند برای شماره ی خرداد. اما قطعه ی آقای قرخ در همین شماره ی اردی بهشت است. قطعه ی حریص بقدری لطیف و پرمغز است که وصف آنرا نمی توانم کرد. همه ی اشعارتان خوب است اما این چیز دیگری است خداوند تعالی زبان تان را گشاده کناد که فیض روح القدس ارباز ... دو نکته ای که فرموده اید بسیار بجاست و در مجله بدان اشاره می شود.

ارادتمند صمیم

ورزی- (ابوالحسن - ۱۲۹۳) استاد ابوالحسن ورزی در تیرماه ۱۳۴۱ برای انجام کاری اداری به کرمانشاه آمد و به اشارت استاد محمد حسین جلیلی (بیدار) نگارنده ی این دفتر را در منزل سرفرازی بخشید، قطعه ی زیر در این مورد است . بهزاد .

در خانه ی من

بشکفت گلزار جنان در خانه ی من
بگشود بار کاروان در خانه ی من
شد آستانها آسمان در خانه ی من
چون جای گیردیک جهان در خانه ی من
بام سعادت را نشان در خانه ی من
آمد چو آن گنج روان در خانه ی من
خورشید رویش را عیان در خانه ی من
آن طایر عرش آشیان در خانه ی من
هرچند بود او میهمان در خانه ی من
آمد بهاری گل فشان در خانه ی من
او طوطی شیرین زبان در خانه ی من
(بهزاد)، گنج شایگان در خانه ی من

(تیر ۱۳۴۱)

آمد چو آن جان جهان در خانه ی من
گفتی که ناگه کاروان شوق وشادی
برآستان پا چون نهاد از سرفرازی
او یک جهان جان بود و من حیران که یارب
بال هما در اهتزاز آمد که گردد
ویرانه ام پهلو به ایوان فلک زد
هر ذره ای چشم تمتی شد که بیند
بستم لب از قول و غزل تا نغمه سر کرد
مهمان شدم بر خوان شعر جانفزایش
گل در سخن می ریخت از لعلش تو گفتی
من بودمش آئینه ی ذوق شکر خا
افشانند از طبع روان بی مزد و منت

استاد قطعه ی ناچیز مرا با قصیده ی زیر جواب گفت :

خانه ی تو

از نغمه ها بستم دهان در خانه ی تو
آیم اگر با صد زبان در خانه ی تو

دیدم ترا چون نغمه خوان در خانه ی تو
یک بار نگشایم زبان از شرمساری

باز آمدم شادی کنان در خانه ی تو
ماند زسیر خود زمان در خانه ی تو
زیرا جوان گردد جهان در خانه ی تو
همچون درای کاروان در خانه ی تو
دیدم به چشم دل عیان در خانه ی تو
هم خانه ی بخت جوان در خانه ی تو
کردم من این را امتحان در خانه ی تو
بهتر ز گنج شایگان در خانه ی تو
آمد به دستم رایگان در خانه ی تو
دیدم نشان از بی نشان در خانه ی تو
از آن لب گوهرفشان در خانه ی تو
توفنده بحری بیکران در خانه ی تو
دارم چو بر سر سایبان در خانه ی تو
گشتم چو روزی میهمان در خانه ی تو
جز من کزو دیدم نشان در خانه ی تو
خندد بهار جاودان در خانه ی تو
گردد نسیمی گل فشان در خانه ی تو
هرکس که باشد باغبان در خانه ی تو
گنجد زمین و آسمان در خانه ی تو
گردد اگر آبی روان در خانه ی تو
هرکس که آید شادمان در خانه ی تو
آید اگر نامهربان در خانه ی تو
خواند هزاران داستان در خانه ی تو
گردد همه سودش زبان در خانه ی تو
هر دل که سازد آشیان در خانه ی تو
بازست راه کهکشانشان در خانه ی تو
چون سرنهم بر آستان در خانه ی تو
افتاده گوئی پرنیان در خانه ی تو
تابیده بس رنگین کمان در خانه ی تو
بشکفته صدها گلستان در خانه ی تو
گر می کشد مرغی فغان در خانه ی تو
تا عشق باشد باغبان در خانه ی تو
هرکس که آید سرگران در خانه ی تو
از هر بلا یا بد امان در خانه ی تو
آید چو پیری ناتوان در خانه ی تو

از خانه ی دل تا برانم سیل غم را
تا بیخبر ماند دل از دور زمانه
پیری گریزد تا که باز آید جوانی
آمد به گوش من صدای عمر رفته
وان آرزوها را که پنهان بود در دل
پیرانه سر گشتم پس از آوارگی ها
بتوان فشردن در دمی عمر ابد را
ویرانه آنجا نیست اما یافتن من
آن پر بها گوهر که عمری جسته بودم
با دیده ای تیر بلاها را نشانه
صد گنج گوهر ریخت در دامن جانم
گوهر به دامن آمدم زانجا که باشد
هر ذره از جان و دل من آفتاب است
دادند از خوان بهشتی روزیم را
راه بهشت آرزو را کس نداند
سرسبز بادا گلشن طبعت که از او
باد خزان کز او بریزد غنچه در باغ
روباند از هر شاخه ای صد خوشه پروین
تا دیده ملت اختر فشان از عشق مله است
اشک دمامد باشد و خونابه ی دل
صد خرمن شادی به یک جوغم فروشد
هرگز نبیند از تو غیر از مهریانی
دانم که از مهر و وفا هر بیوفایی
هرکس که نقد دوستی بر کف ندارد
باغ جنان را چون قفس بیند ز تنگی
آنجا اگر خورشیدها تابد عجب نیست
پا بر فراز آسمان کوبم من از شوق
از بس که رنگین است شعر دلپذیرت
از آسمان روشن طبع بلندت
گل های طبعت بسکه شادابند و زیبا
فریاد روح و ناله ی جانسوز عشق است
خونین بود لبخند گل بر شاخساران
گردد سبک از مستی شعر و شرابت
هر دل که از تیر بلا ایمن نباشد
سرشار می گردد ز نیروی جوانی



من خود چه گویم با زبان بسته زیرا
الکن شود هر خوش بیان در خانه ی تو
دهم تیرماه ۱۳۴۱ کرمانشاه

رباعی زیر نیز در صدر قصیده ی ایشان نوشته شده بود :

بهبزاد که با طبع گهربار آمد
در کلبه ی من به قصد دیدار آمد
در خواب چو بخت خویش بودم هیهات
آنروز که آن دولت بیدار آمد

به منظور بازدید به محل اقامت استاد ورزی رفتم اما توفیق دیدار نیافتم. قطعه‌ی زیر اشارت‌یست به این مطلب :

ورزی

همه در آینه ی روی تو دیدم ورزی
چون تو آزاده نه دیدم نه شنیدم ورزی
سایه گشتم به پناه تو خزیدم ورزی
در بها گو بطلب جان که خریدم ورزی
من که از انفس و آفاق بریدم ورزی
آن گیاهم که به پای تو دمیدم ورزی
چون غزال از همه کس گرچه رمیدم ورزی
غرق گل کرد به هر سو که چمیدم ورزی
ای بس انگشت ندامت که گزیدم ورزی
گرچه با شهیر سیمرخ پریدم ورزی
در بیابان طلب هرچه دویدم ورزی
اشک حسرت شدم از دیده چکیدم ورزی
در غمت از دل صدپاره کشیدم ورزی
که بس آشفته تر از طره ی بیدم ورزی

(تیر ۱۳۴۱)

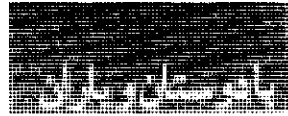
سخن از صنق و صفا هرچه شنیدم ورزی
من که خود زاده و پرورده ی آزادگیم
گرچه بود آبخوراز چشمه ی خورشید مرا
هر نسیمی که به من خاک رخت می‌آرد
در هوای تو زخم گر نفسی باید زد
تو به بستان ادب سرو سرافرازی و من
رام آن طرفه غزل هاست دل در بدم
گلشن ذوق تو شاداب بماند که مرا
تا چرا دست منت باز به دامن نرسید
برتر ایوان تو از عرصه ی جولانم بود
ره بدان کعبه ی جانها نتوانستم برد
سوختم لاجرم از آتش اندوه و چو شمع
شاهد این‌نله‌ی جانسوز که شب‌تابه سحر
مگرم لطف تو جمعیت خاطر بخشد

استاد ورزی در پاسخ فرموده است :

بهبزاد

غنچه ی مهر و وفا داشت که چیدم بهزاد
گر چو گل پیرهن از شوق دریدم بهزاد
من که در پای تو چون خار خلیدم بهزاد
سبزه گشتم من و از خاک دمیدم بهزاد
سر زدیوار تو چون خار کشیدم بهزاد

هر نهالی که به گلزار تو دیدم بهزاد
بویی از گلبن شاداب تو آورد نسیم
بسته ام تاج گهر بر سر گل چون شبمن
تا تو چون شاخه‌ی گل سایه‌به‌خاک افکندی
تا زخم چنگ به دامان نسیم چمنت



عاقبت ساز نسیم تو به رقص آوردم
همچو مهتاب شبی بر لب بامت دیدم
تا بدامن ببرم بوی دلاویز ترا
در گذرگاه تو چون فرش بخاک افتادم
تا نهم پایه سر گوشه نشینان بهشت
شبم از دامن گل خار ندامت برداشت
خواستم پرتو مهری به سرم اندازی
آن شتابنده سواری تو که چون باد شدم
محو در پرتو مهر تو چو شبم شده ام
عاقبت رام تو گردید دل وحشی من
چون حبابی که نهان در دل دریا گردد
قطره ای بود ز دریای خروشان دلت
پرتو عشق و صفا بود و فروغ دل و جان
تا فروشنده ی کالای وفا گشت دلت
رخنه چون با سخن گرم به دلها کردی
زاده ی محنت و غم با همه روشن دلیم
غنچه ای بود که نشکفته به بادش دادم
بشکند جام محبت که خمارم نشکست
پیش آن سرور آزاده دلان شرمم باد

گر سرافکنده تر از شاخه ی بیدم بهزاد
گر به دیدار تو چون سایه خزیدم بهزاد
به چمنزار تو چون باد وزیدم بهزاد
من که تا کنگره ی عرش پریدم بهزاد
بر سر کوی تو یک گوشه گزیدم بهزاد
تا به دلمان تو چون اشک چکیدم بهزاد
گر به دنبال تو چون سایه دویدم بهزاد
تا به گرد تو در این راه رسیدم بهزاد
تا به سر چشمه ی خورشید رسیدم بهزاد
گرچه از سایه ی خود نیز رمیدم بهزاد
با تو پیوستم و از خویش بریدم بهزاد
هرچه زان طبع گهر بار شنیدم بهزاد
آنچه در آینه ی چشم تو دیدم بهزاد
گر به نقد سر و جان بود خریدم بهزاد
چون دل عشق از این رشک تپیدم بهزاد
همچو صبح از شب تاریک دمیدم بهزاد
شمی داد اگر شاخ امیدم بهزاد
آن می تلخ کزین جام چشیدم بهزاد
که سیه کار بدین موی سپیدم بهزاد
کرمانشاه ۴۱/۰۴/۱۸

استاد ورزی پس از سال ها بیخبری غزلی فرستاده و اظهار لطفی فرموده بود.
غزل اینست:

یادگار خویش

پژمرده ام چو برگ خزان در بهار خویش
برمن نتافت پرتوی از صبح روشنی
جانم اگر ز گرد کدورت سیاه شد
از یاد من چو خاطر او رنجه می شود
مئند آن درخت که صحرست جای او
پروانه ای شوم من و آیم برون ز خاک
مردم ز آرزو که ترا ای امید جان
بر هم زدی قرار خود و رفتی از برم
زاری کنان بهسوی تو آیم که گویمت
با سوگ من شریک شوی گریه گوش تو
من یاز سرکشم نشوم رام هر کسی

یک روز خوش ندیده ام از روزگار خویش
چون شمع سوختم به دل شام تار خویش
بر دامن کسی نشاندم غبار خویش
شستم به اشک از دل او یادگار خویش
دللم به باد و خاک همه برگ و بلر خویش
بینم اگر چو شمع ترا بر مزار خویش
بینم چو موج اشک شبی در کنار خویش
من مانده ام کنون و دل بیقرار خویش
شرحی ز شلم تار خود و حال زار خویش
خوانم حکایتی ز دل سوگوار خویش
تنها تو بینم چو کیبوتر شکار خویش

در حیرتم از این دل محنت شعار خویش
چون آن ستاره ای که رود از مدار خویش
آن ناخنی که عقده گشایم زکار خویش
آرد مرا چو غمزدگان در شمار خویش

هرجا غمی بود ز پیش می دود چو باد
گم می کنم جدا ز تو من راه خویش را
باشد هزار عقده به کارم ولی کجاست
غم های بیشمار مرا دل چو بشنود

جان می دهی ز شعر تر و آبدار خویش
تابنده ای چو شمع به شب های تار خویش
(اردیبهشت ۱۳۶۹)

بهزاد ای سخنور نامی که مرده را
تو آتشین زبانی و با پرتو سخن

و غزل حقیر:

خواب و خماری

تا درد و رنج خویش بگویم به یار خویش
اما نیافت همقدمی در کنار خویش
در پرده گفت آینه ام با غبار خویش
غمگین ترین غروب منم در دیار خویش
خواندم حدیث رنج وی از روزگار خویش
گاهی سخن ز جلوه ی باغ و بهار خویش
آن رنج بی حساب که بردم به کار خویش
آزرده ام ز خامه ی اندوه بار خویش
دل مانده است بر سر قول و قرار خویش
بخت منست و الفت خواب و خماری خویش
زار است کار چون منی از کارزار خویش
کاویختم به رشته بی اعتبار خویش
در خون نشسته چون گلم از نیش خار خویش
بیدولتی چه بهره برد ز اختیار خویش
تا روبهی مرا نشمارد شکار خویش
ما هم نخواستیم غم دوستدار خویش
و ز خاطرم زدود غم بی شمار خویش
ما را نصیب می دهد از سایه سار خویش
(آذر ۱۳۶۹)

یاری نیافتم به یقین راز دارِ خویش
بغضم گلو فشرد و به دامن دویداشک
این راز را که هیچ کس از من صفا نخولست
در دیده ی غریب غم افزاست گر غروب
ره برد گر نوای غریبی به نای باد
پرورده ی خزانم بیهوده گفته ام
کارم فزود بار و نیامد به هیچ کار
نقشی که می زنده همه بارنگ حسرتست
جان شد ز دست و در ره بی حاصلی هنوز
راه از کجا به دولت بیدار می برد
تهمت به دیگران ز چه بندم خدای را
اینم سزا به چاه گر افتاده ام ز راه
اندیشه ی تباہ خودم گمراهی فزود
گیرم که بود در کف من اختیار من
صیدم اگر به پنجه ی شیرم حواله باد
بهزاد اگر نسوخت دل کس به حال ما
ورزی نواخت از سر مهرم به چامه ای
سر سبز باد سرو بلندش که گاهگاه

نَوَاب صفا- (اسماعیل - ۱۳۰۳) با جناب اسماعیل نواب صفا از روزگار نوجوانی که در دبستان هدایت کرمانشاه درس می خواندیم و در کنار آن از چوب و فلک های معمول بهره می بردیم، آشنا بودم. اما از آن ایام به بعد دیگر ایشان را از نزدیک ندیدم، تا چند سال پیش بر حسب اتفاق باز همدیگر را یافتیم که گاهگاه با تلفن به ذکر خاطرات گذشته و یا مسائل روز می پرداختیم، یکی دو بار نیز از نزدیک به خدمت ایشان رسیده ام. روزی غزلی را که تازه ساخته و یادی محبت آمیز از مخلص خود کرده بودند در تلفن خواندند

و من توانستم چند بیتهی از آن را یادداشت کنم به این صورت :

زنجیر استبداد

اگر در بیستون شیرین ما فرهاد را دارد
به خاک خسرو، استاد غزل بهزاد را دارد
زدست سرنوشت خویشتن پای گریزم نیست
که صید بینوا هر گوشه ای صیاد را دارد
بت زیبای من بگرفته جا در قلب ناشادم
بت سنگی اگر بتخانه ی نوشاد را دارد
به خودمی گفت در کنج قفس مرغ گرفتاری
خوشا مرغی که یکدم فرصت فریاد را دارد
مرا زنجیری زلف سیاهت کرده ای اما
دلم کی طاقت زنجیر استبداد را دارد
صفا آزادگی را باید از بهزاد آموزی
که دست حق هوای مردم آزاد را دارد

من نیز غزل رضای حق را به یاد ایشان سرودم و در ملاقاتی که دست داد به حضورشان تقدیم کردم:

رضای حق

بر هر دری دواندم در مانده پای خود را
عمرم به تلخ کامی شد از کف و ندیدم
بالا بلایی از لطف پر ما اگر نظر کرد
ناز نگاه او را منت پذیرم از جان
با دست بسته کاری از پیش کی توان برد
گر از غبار فتنه شد تیره روی روزم
تنها رضای حق است مطلوب خاطر ما
جان گر دهد بهایم هر گز نمی فروشم
مردش چه می شماری نامردمی که ببند
مقدار خویشتن را با هر خرف چه سنجی
او را زمانه روزی بر جای خود نشاند
بهزاد شاد از اینم کان میر دردمندان
دردا نیافت آخر دردم دوای خود را
شیرین لبی که گیرم از و شفای خود را
جان برد و داد تاوان درد و بلای خود را
دارد روا اگر چند بر ماجفای خود را
گیرم که وار هاندم از بند پای خود را
آئینه ی دل من دارد صفای خود را
گو مدعی نخواهد غیر از رضای خود را
با پارسای زاهد ناپارسای خود را
در بینوایی ما برگ و نوای خود را
ای گوهر گرامی مشکن بهای خود را
گر ابله ی ز غفلت نشناخت جای خود را
گاهی نوازد از مهر درد آشنای خود را

(۷۵/۰۹/۲۰)

... حضرت صفا سخنور بلند طبع و ترانه ساز ماهر... چندین کتاب منتشر کرده اند از جمله شرح حال فرهاد میرزا و قصه ی شمع....

در قصیده ی زیر با یادآوری روزگاران گذشته مخلص خود را هم مورد لطف قرار داده اند :

اینجا وطن من بود

ای بهمنش و بهروش و بهگو و به زاد

بهزاد من ای شاعر دانشور استاد



در فضل تویی صاحب سرمایه ی سرشار
می‌خواستیم ای دوست که ز دوره ی تحصیل
کو مغز که آید به زبانم سخن نغز
امروز نمانده ست مرا قوت ناله
تا مشّت ز نم بر دهن مردم ناچیز
نی پر که ز نم بال سوی پهنه افلاک
اینجا وطن من بود و خوابگاه من

در شعر تو بی مظهري از ذوق خدا داد
با گفته ی منظوم پر از مغز کنم یاد
کو هوش که کوشم قدمی در ره انشاد
امروز نمانده ست مرا قدرت فریاد
یا آنکه ز بیداد زمانه بز نم داد
نی پا که گریزم ز سرا پرده ی صیاد
هر چند در این خانه نیم خرم و دلشاد

چون شیوه ی آموزش ما چوب و فلک بود
اینها همه حرف است زمن بگذرو بگذار
هر هفته و هر روز بود مهر تو در دل
خواهم ز خلدوند که ای شاعر خوشگویی
اندر غزل امروز تویی صاحب پایه
من نام صفا دارم و تو عین صفائی
در خاتمه گویم ز سر صدق که در شعر

از چوب و فلک نیست دگر مملکت آزاد
کی می رود ایام خوش مدرسه از یاد
نزدیک شده عمر مرا گر چه به هفتاد
آن قلب پر از مهر تو آزار مبیناد
در شعر تو مضمون بی مضمون شده ایجاد
گوئی که وفا خفته در آن سینه ز بنیاد
استادی و استادی و استادی و استاد
(مهر ۱۳۷۰)

این دو رباعی را به ایشان تقدیم کرده‌ام :

دفتر دل

یاران چو حدیث همدلان بنویسند

خواهند که بر پاره ی جان بنویسند

ما دفتر دل به جهد کردیم سپید

تا قصه ی مهر تو در آن بنویسند

قصه ی شمع

ای با دل خسته آشنا قصه ی تو

یاد آور درد و رنج ما قصه ی تو

شو قصه ی شمع را به پروا نه گذار

تا می گذرد شب همه با قصه ی تو

کتاب قصه ی شمع شرح خاطرات هنری ایشانست.

افشار یزدی - (ایرج متولد ۱۳۰۴) استاد دانشمند و محقق کتاب شناس و فهرست نگار مشهور که آثار بسیار از ایشان منتشر شده است، از جمله مجله ی آینده^۱، پیام زیر را در پی تعطیل شدن آن مجله به

۱. و جناب ایرج افشار در مجله ی آینده سال هفدهم شماره های ۱ تا ۴، فروردین - تیر ۱۳۷۰ صفحه ی ۳۰۰ ضمن درج اظهار نظر ستایش آمیز شادروان مهدی اخوان ثالث در مورد بهزاد در حاشیه مرقوم فرموده اند:
آنچه اخوان درباره ی بهزاد نوشته است زبان حال ماست. (آینده)



حضورشان فرستادم :

پیام

که ای به عزّ تو افزوده اعتبار پدر
ضرورت است تو را پیروی ز کار پدر
چنان که بود میسر به روزگار پدر
فتاد نور هدایت به ابتکار پدر
که لطف حق به همه حل بود یار پدر
به بذل بود و به ایثار افتخار پدر
وراست وعده ی غفران ز کردگار پدر
حدیث وقف که خود بود شاهکار پدر
که باد رحمت بی منتها نثار پدر
نشانه هاست ز کلک گهر نگار پدر
زبان به طعن کسی طبع باوقار پدر
هماره داشت نظر عزم استوار پدر
برون نبود از این دایره مدار پدر
نشانه یابی از اخلاص پایدار پدر

پیام من که رساند به ایرج افشار
ز کار نیک پدر یافت نم و شهرت نیک
چراغ معرفت افروخت در سیاهی جهل
در آن طریق ز خیر و صلاح مانده به دور
به کامیابی از آن دست یافت در همه کار
کسان اگر به زر و زور افتخار کنند
هرآنکه رامش و راحت چنو به خلق رساند
ز کارها که برآمد به دست او خوشتر
نثار کرد به مردم هر آنچه داشت زمهر
به یادگار از او ماند دفتری که در آن
به پاس آبروی دانش و هنر نگشود
به پارسی که زبان معارفست و ادب
بنای وحدت ملیّی چو بر زبان دانست
در آن صحیفه ی ایمان و عشق اگر نگری

که بوده ای به همه کار دستیار پدر
برین قیاس تویی حامی شعار پدر
به حفظ نام پدر کوش و یادگار پدر
ز چون تویی و چنین کار انتظار پدر
گرت هواست که پویی به رهگذار پدر
چراغ دانش و بگذار بر مزار پدر

پدر برفت و کنون کار با تو افتاده است
چنو به کوشش و دانش یگانه ای ز کسان
گرت رضای پدر آرزوست در همه حال
خدای رامنه (آینده) راز دست که نیست
ثبات عزم به کار آورو ز بد مهراس
مدد ز همت خود خواه و باز روشن کن

آذر - (جواد کناره چی متولّد ۱۳۰۶ شمسی) زاده ی تبریز و از سخنوران بلند نام روزگار ماست که قصیده را به شیوه ی خاقانی و غزل را به طرز صائب نیکو می سازد. این روزها در خارج از کشور (گویا آلمان) زندگی می کند^۱، وی در دست و دل بازی و دوست نوازی نا دره ی روزگار است و با صاحب این دفتر روابط دوستانه دارد. قطعه ی زیر نوعی مطایبه است با او:

بی نظیر تبریز

به آفتاب فلک، بی فروغ می گوید
ولی دریغ که گاهی دروغ می گوید

جناب آذرکش آفتاب طبع بلند
به کار مهر و وفا بی نظیر تبریزست

جلیلی (بیدار) (۱۳۵۸-۱۳۹۸) استاد گرامی محمدحسین جلیلی به خط خوش دلبستگی بسیار داشت و مجموعه ای گرانقدر ازین نوع فراهم آورده بود باری من طمع ورزیدم و از حضرتشان خواستم که چند قطعه به حقیر ببخشد، لطف ایشان اندکی به تاخیر افتاد، اما از ناشکیبی و کوچکدلی گستاخی کردم و زبان به شکوه گشودم و گفتم:

دست کَرَم

نیست چون تو سَروری نیکوشیم
کوه اگر باشد همه کان درم
راد مردی چون تو از گنم عدم
هیچ شیئی قیمتی از بیش و کم
تا بدان کاشانه را زینت دهم
خوشر و دلکش تر از روی صنم
کار فرمائی و با من نیز هم
قطعه ای درخواست کردم لاجرم
خود ندادی پاسخ از لا و نعم
با مَنّت آن لطف های دم به دم
گشت پنهان در پس ابر ستم
عیش ما را باده بی دُرد الم
می کشد بر شادی من خط غم
بامنت چون بسته شد دستِ کرم؟

اوستادا ای که در این عصر شوم
هست پیش همتت کمتر زکاه
می نیارد مام گیتی در وجود
بنده را در خانه می دانی که نیست
قطعه ای خطِ نکو می خواستم
داشتی بس قطعه ی زیبا و نغز
دیده بودم لطف ها با همگنان
کرد وادارم طمع وز حضرتت
لیک دیری رفت و مسئول مرا
زین تعلل ها پدید آمد که نیست
ای در یغا کافتاب مهر تو
ای در یغا کز بد گیتی نماند
من به خطی شاد و دست قهر تو
ای پراکنده کریمی در جهان

استاد پاسخ فرمودند:

قربانت گردم العبد ما فی یدِه کان لمولاه نه تنها قطعات متعلق به خودتانست سالهاست که صاحب آنها را در ربقه ی بندگی دارید. خواستم پاسخ قطعه ی دلاویزت را به هم ببندم گذشته از عدم فیض روح القدس که صاحب سرکار و آشنای شماسست و با بنده بیگانه درین میدان خود را پیاده دیدم فرسی خشبی و قمری نخشی بعلاوه همی ترسم از ریشخند ریاحین که خار مغیلان به بیستان فرستم. قبلاً سه قطعه از قطعات مرحوم خطاط تقدیم حضور شد اگر سعادت حضورت به دست آید باز هم در تقدیم قطعات دیگر مضایقه نیست. با دوستان مضایقه در جان و مال نیست. کوتاه سخن کنیم که عمرت دراز باد.

قربانت

محمد حسین جلیلی

۱۳۴۷/۰۸/۰۳

کیوان سمعی (غلامرضا)^۱ - قصیده ی زیر به حضرت استاد غلامرضا کیوان سمعی تقدیم شده است.



عالمی خواهم ازین عالم بدر

از سر کویت به تن دورم اگر ای اوستاد
گر به سوی کعبه می آرم گهی روی نیاز
مقصد جلست و مقصود دل من تا که هست
درد ما را نیست جز داروی مهت چاره‌ای
می تواند بود خرم با خیالی دلنواز
آنکه‌را باشد به فرمان توسن پندار و وهم
طایر اندیشه جز بر طرف بامت نگذرد
شوق دیدار تماش چالاکتر از سیر نور
راهواری ساخته من از خیال خویشتن
نه و را بر آسمان از باد و باران آفتی
اوستایان بر سپهر و من گرازان بر زمین
وین نصیبش بس که بوسد پیشتر دست ترا
بخت دولتیار را شکر و سپس آریم از آنک
بر بساطی ساده بنشینیم با دیگر کسان
وانگه از هر در سخن رانیم و آید در میان
لیک یارنرا خموشی خوشتر افتد تا شوند
دامن و جیب دل و جانرا گهر آگین کنی
شعرا خطی لطیف و نکته‌ها گوئی ظریف
هر که دریبد چنان محفل ز خاطر کی برد

بینم اما چون برون آرم سر از جیب خیال
نه به دامان کسم زان همزبانان دسترس
حسرتی دارد دل من زین قبل بیحد و حصر
از خیالی هم قضا خرم نمی‌خواهد مرا
زین کویر تافته آبی نمی آید به دست
بار فندوهی که گیتی می نهد بر دوش من
زندگانی با چنین محنت ندارد عالمی
در خزانگی کز نهییش یأس را هنگامه هاست
می توان شبها به سودای سحر بیدار ماند

همتی ستوار می باید که از این تنگنا ،
نیست در کارش ولیک آن همّت والا دریغ

نیست جان من جدا زان خاک در
کار بادینست و بیرون زین شمر
ای اوستاد
چون توئی را در دیار ری مقر
ای اوستاد
ذره ایم و ناگزیر از لطف خور
ای اوستاد
دل به سویت ره نیارد بُرد اگر
ای اوستاد
دارد این سیر و سفرها در حضر
ای اوستاد
بند چون برگیرمش از بال و پر
ای اوستاد
بگذرانند بر فراز دشت و در
ای اوستاد
آیمش در پی چو یاران سفر
ای اوستاد
نه مرا بر خاکدان بیم خطر
ای اوستاد
تا به درگاهت که آید زودتر
ای اوستاد
آنکه بر همراه خود یابد ظفر
ای اوستاد
شد به درگاه تو ما را راهبر
ای اوستاد
تهنیت گویان به لفظی مختصر
ای اوستاد
داستانهای خوش از هر بوم و بر
ای اوستاد
بیشتر از خونِ فضلِت بهره ور
ای اوستاد
چون تو از لبها فروپاشی گهر
ای اوستاد
تا در افزائی به کام جان شکر
ای اوستاد
لطف گفتار تو با چندان اثر
ای اوستاد

خویش را محروم از آن گشت و گذر
ای اوستاد
نه ز دیدار توام نور بصر
ای اوستاد
تا چرا زان خواب خوش بر کرد سر
ای اوستاد
تنگ چشمی بین و بی مهری نگر
ای اوستاد
کام تلخم را به جز خون جگر
ای اوستاد
گر نهد بر کوه افتد از کمر
ای اوستاد
فرستی خواهم ازین عالم بدر
ای اوستاد
شاخه ی امید کی بندد ثمر
ای اوستاد
چون کند کس با شبان بی سحر
ای اوستاد

خویش را، بهزاد، برهاند مگر
ای اوستاد
ورنه کی سختی کشیدی اینقدر
ای اوستاد

اسفند ۱۳۶۸- کرمانشاهان



قریشی زاده (وفا) (جلیل ۱۳۰۴) با جناب جلیل قریشی زاده (وفا) عمریست که دوستی دارم، ایشان در طول سالها با انواع شعر از غزل و قصیده و ... مرا شرمنده کرده است که اگر همه را گرد آورم کتابی بزرگ خواهد شد و اما شرمندگی دیگر اینکه جز یکی دوتائی پاسخی به هیچ یک نداده ام و اما جواب نگفتم دو سبب داشته است: نخست ناتوانی در مقابله به مثل دیگر اعتمادی که به محبت ایشان داشته‌ام... اینک یکی از قطعات اعطائی را زینت دفتر می کنم:

چشم براه

یا جوابم را به دشنامی بده
از غزل بر جانم آرامی بده
انتظارم کشت پیغامی بده
نا امیدان را سرانجامی بده
این گریز خویش را نامی بده
از سرود نغمه ام وامی بده
تشنگان باده را جامی بده
برمن آزاده فرجامی بده
جان شرم را تو الهامی بده
ره به گند اندیشه‌ی خامی بده
از سواد خط خود کامی بده
با صفایت قدرت گامی بده

(۶۷/۰۱/۰۱)

یا زیبایی بردل آرامی بده
در غریبی سوخت تنهائی مرا
از سکوتت جان به لب آورده ام
ای همه امید ما در این کویر
سوی ما دیگر نمی آیی چرا
ای نمود بود اوج شعر من
از شراب ناب بی درد غزل
گرچه محکومی اسیر حسرتم
از سرود آواز اوج اندیشه ات
پختگان را گرچه استادی، گهی
چشم در ره مانده‌ی این خسته را
پای از ره مانده ام دامن پذیر

اینک پاسخ من:

مهربانا

نیک می دانی که جز نامی نبود
با چو من برگشته آیامی نبود
طرفه جویان را دلارامی نبود
نازنینی نازک اندامی نبود
جز نوای نابهنگامی نبود
بهره ی جان من الهامی نبود
بنده را پیکی و پیغامی نبود
جز تلاش بد سرانجامی نبود
لیک در پایان مگر خمی نبود
باده با خم درکش از جامی نبود

در وطن ما را هم آرامی نبود

مهربانا بنده را در شاعری
رب نوع شاعران را الفتی
زشت رخساری که زاد از طبع من
شاهد اندیشه ام گاه ظهور
چون خروس بی محل آوای من
از جهان ذوق و احساس ایدریغ
زان دیار دور از بد باوران
سعی این بیچاره در کسب هنر
سوخت دیری تا شود از پختگان
شعرتی از من طبع خویش خواه

گر غریبی رنجه می دارد ترا



هموطن هم کم ز صتمی نبود
خلص را گر رحمت علمی نبود
گر ترا بیم از در و بامی نبود

جور صدامم ز شهر آواره کرد
زحمت خاصم رسید از عامیان
ما زبام و در به وحشت اندریم



بر زبانه غیر دشنامی نبود
کش به راه ایزدی گامی نبود
دانه افشانند و جز دامی نبود

با تو هرگز لیک با نامردمان
چون نگیرم خشم بر اهریمنی
یا بر آن خصمان که بهر صید خلق



دیدم و در خورد اکرامی نبود
کس چو از عمر ناکامی نبود
خود بدین ادبار انجامی نبود
(۶۶/۲/۲۰)

آنکه را خواندی امید خویشتن
یاوه پوئی ، آواره ای
ره نبرد آخر به کوی عافیت

دو رباعی زیر نیز به جناب وفا تقدیم شده است :

شهد غسل

قندیست در آمیخته با شهد غسل
گاهم به قصیده‌ای و گاهم به غزل

استاد وفا که شعر نغزش به مثل
از من چه هنر دید ندانم که نواخت

روی دل من

سرمایه‌ی عزت و سرورم بخشند
ور باغ بهشت و وصل حورم بخشند

در کوی تو گر فیض حضورم بخشند
روی دل من به سوی (گوهردشت) است

نوبتی (پرتو) - (علی اشرف ۱۳۱۰) جناب علی اشرف نوبتی (پرتو)، سخنور ماهر و خوش حافظه با حقیر دوستی دیرینه دارد و به انگیزه‌ی محبت قدیم در غزل زیر از من یاد می‌کرده و مرا بیش از حد شایستگی مورد لطف قرار داده است. بهزاد

قافله سالار

دیده خون شد به امیدی که تو در دل باشی
تو به یاد من دلخون شده مشکل باشی
آخر ای قافله سالار عزیزان تا چند
ما درین قافله باشیم و تو غافل باشی

۱. گوهردشت - اشاره به شهرک گوهردشت است که جناب وفا در آنجا سکونت دارند.

بخت آئینه ندارد دل تنگم اما
دیده‌ها چون مه و مه‌رند به راحت شب و روز
گل به شکرانه تو ان چید از آن باغ جمال
حالیا مرثیه خوان دل خویشم (بهزاد)
شمع من جلوه ز فانوس تو دارد آری
تا کی از (پرتو) خود اینهمه غافل باشی

پاسخی نه در خور به غزل جناب پرتو :

آئینه ی خورشید

پرتو ما به چه لرزیم و چه قابل باشیم
هر دمی در گرو شادی عمریست دراز
تا توئی صدرنشین در حرم خاص هنر
رشک مهر و مہی از طینت صافی تو و ما
نظر رد و قبول از دل پاکت خواهیم
بنگرین طرفه که در جام تو شهیدیم و شکر
تا در آب و گل ما ذره‌ای از مهر شماست
کارون سخن لست از چو توئی صاحب نام
فرصت باد که در موسم گل بلده کشان
دل (بهزاد) به کویت سفری شد ایکاش
جمع ما روشنی از (پرتو) ماهی دارد

تا در این قافله از یاد تو غافل باشیم
گاهگاهی که به دیدار تو خوشدل باشیم
دولت این بس که نظاره گر محفل باشیم
خود چه لرزیم اگر جز به تو مایل باشیم
ور به آئینه ی خورشید مقابل باشیم
گر به کام دگران زهر هلاهل باشیم
سرپیری نه شگفتست که خوشگل باشیم
پیشرو بلش که گرد بی محمل باشیم
یاد از صحبت ما آری و در گل باشیم
بخت یاری کند و همسفر دل باشیم
ز خدا رو به دعا خواه که قابل باشیم

(نایستان ۱۳۶۲)

جیحونی (خان بابا ۱۳۰۲) استاد گرامی جناب جیحونی مریض احوال بود برای دلجوئی از وی و ذکر ارادت چندین ساله قطعه ی زیر به حضورشان تقدیم شد:

آئینه دار صدق و صفا

ای هم نشین و هم سخن مهربان ما
درس و فاروان من و ما ز سعی تست
ما بار خاطریم رفیقان راه را
گر می توان خرید غمت را به جان و دل
از نکته های تست لب ما به خنده لیک

یاد تو ذکر خاطر و ورد زبان ما
نقش ارادتست از ان بر روان ما
درد گران تست ز بار گران ما
از تو اشارتی و دل و جان از آن ما
جاریست خون ز رنج تو از چشم جان ما

آری چه قدر مرد شناسد جهان ما
خود داستان تست همه داستان ما
تلخابه ای که ریخت فلک در دهان ما
دلغ دلی که سوخت جهان را نشان ما
خاکستری که ماند به جا آشیان ما
سیری نداشت چشم وی از امتحان ما
وامی کند دهان که شود ترجمان ما
بهزاد شد بهار طبیعت خزان ما
آئینه دار صدق و صفا در میان ما
(۷۵/۰۴/۰۷)

نشاخت قدر همچو توئی را کس ایدریغ
ما جمله اصل و فرع درخت مرارتیم
تنها نه دوست بهره‌ی دشمن مباد هم
هر لاله‌ای زدشت به رمزی شناخته است
موی سفید ماست از آتش فشان غم
هر روزی آزمود جهانمان به محنتی
در گرو دار حادثه گهگاه زخم دل
پژمرد در دلم گل شادی زرنج دوست
یارب غمش مباد که چون او جهان ندید
ایشان پاسخ فرموده است :

ذکر جمیل

ای آنکه هست ذکر حقیقت بیان تو
گوهر به نامه در بنشانند بنان تو
خنگ فلک یقین نبود همعنان تو
از نکته های دلکش رطب اللسان تو
زین تیره خاکدان که شده آشیان تو
ذکر جمیل تست و همه داستان تو
آزاد مرد اهل حقیقت بسان تو
از ما ارادت است و عنایت ازان تو
رفتارشان که سخت بیازرد جان تو
چونانکه کرده دور زمان امتحان تو
گر سر نهم به درگه مینو نشان تو
دانم که نیست در خور و شایان شان تو
(۷۵/۰۴/۰۳)

مائیم و صد نیاز و همان آستان تو
چون خامه در صحیفه به گردش درآوری
پا در رکاب توسن اندیشه چون نهی
شیرین شود بسی به حقیقت مذاق جان
ای شاهباز سدره نشین تنگدل مباش
هر جایگه که محفل یاران همدلست
دور فلک بگردد و کمتر بیورود
فیض حضورت لکه دهد دست یک‌زمان
زبانای روزگار جز این انتظار نیست
از محنت زمان به وجودت زیان مباد
از فخر سر به گنبد مینا برآورم
اینم زبان الکن و خود آنچه گفته ام

عاطفی - (بدالله ۱۳۲۳) نویسنده و سخنور گرانقدر دیار ماست که در مدارس عالی ادبیات فارسی تدریس می‌کند و راهنمایی مطمئن است برای جوانان و تازه کارانی که می‌خواهند آثاری منتشر کنند. خود وی نیز گزیده‌ای از غزلیات شهریار را به طبع رسانیده است. حضرت ایشان نظری بلند دارد و همه کس و همه چیز را به خوش بینی می‌بیند و با او در این زمینه بگو مگوها داریم ... چندی پیش در اثر ورم تارهای صوتی دکتر او را از بسیار سخن گفتن منع کرده بود و به ناچار مدتی از گفتگوهای مداوم محروم بودیم. در قطعه‌ی زیر یاد می‌شده است از آن محرومیت تلخ و دردآور:

حکم ستم

همزبان مرا زبان بسته است
حالی از گفتگو دهان بسته است
او لب از ناله و فغان بسته است
دل به خاموشی آنچنان بسته است
کز چه این گوهری دکلن بسته است
کافتی راه کاروان بسته است
راه بر طبع نکته دان بسته است
به اشارت جواب آن بسته است
پاسخ جمع را میان بسته است
نای این مرغ نغمه خولن بسته است
حالی لب ز داستان بسته است
دم ز نطق شکر فشان بسته است
دیده از دیدن جهان بسته است
در شادی به روی جان بسته است

(۱۳۶۵)

روزی غمی به دل داشتم و در کنج خانه خزیده بودم ، دیدار دوستان (عاطفی و آزمون) چون همیشه از بند غم رهانید . این قطعه حکایتی است از آن حالت :

داستانی دلکش

کیست؟ گفتم ، گفت بگشا عاطفی
تا درآمد آزمون با عاطفی
گور متروکی ز هستی دور بود
ور چراغی داشت شمع گور بود
روشنی ره برد بر بام و درش
نور باران کرد از پا تا سرش
محو گشت و چهره ای پر خنده شد
از هیاهوی حیات آکنده شد
کلبه ای من جلوه ای دیگر گرفت
شور و شوق زندگی از سر گرفت
سبز شد گوئی سرایی زرنگار
کاین همه نقش و نگار آمد به بار
با من و دل ماجرای دوستان
می زخم دم در هوای دوستان
(اردیبهشت ۱۳۶۶)

زنگ در نالید و من جستم ز جای
در به شوق مهربانی باز شد
خانه با خاموشی غمناک خویش
خفته در آغوش تاریکی مدام
نور امید ی بر او ناگه بتافت
از افق برخاست خورشیدی شگرف
از در و دیوار آن نقش ملال
خانه ای چون گور متروکی خموش
آمدند آن مهربانان تا ز در
دل که بیمار غمی جانکاه بود
جلی آن بیغوله ی تاریک و تنگ
تا چه افسون رفت در کارای شگفت
راستی را داستانی دلکش است
لاجرم تا باقی از هستی دمیست

آقای عاطفی قطعه‌ی مرا پاسخی مهرآمیز گفته است :

قبله‌ی امید

لطف‌های بیشمار آورده‌ای
دوست را دیگر بهار آورده‌ای
خانه‌ات آباد و جان مسرور باد
تا جهان باقیست پر از نور باد
جلوه‌ای دیگر گرفت آباد شد
شور و شوقی تازه دید و شاد شد
می‌کشند دوستان را سوی خویش
زان نگردانیم زانجا روی خویش
فیض‌بخش و روشن و بخشنده‌است
وز گهرهای وفا آکنده‌است
شعرهای درنشان تازه‌ای
یافت از شعر تو جان تازه‌ای
ای مرا در زندگانی رهنمون
یاد کردی بنده را با آزمون
افتخاری شهر کرمانشاه را
می‌کند شرمنده مهر و ماه را
نیست چیزی تا نثار آرم ترا
از گل شعری بهار آرم ترا
یاد و شعر نغزت ای استاد راد
تا ترا زین بیش دردرس مباد
(۶۶۱۰۴۱۱۷)

اوستادا چا کران خویش را
در بهار از لاله زار طبع خویش
ای پناه بی پناهی‌های ما
خله‌ی تو ملن مهر و صفاست
گفتی از دیدار یاران خانه‌ات
(دل که بیمارغمی جانکاه بود)
اوستادا کهربای مهر تو
خانه‌ی تو قبله‌ی امید ماست
اوستادا چشمه‌سار لطف تو
سینه‌ات دریای مهر و دوستی‌است
ارمغان آوردی از دریای طبع
تن که از بیداد غم افسرده بود
ذره پرور بوده‌ای از دیرباز
افتخار ماست تا در شعر خود
ای بزرگ استاد بهزاد عزیز
نوربارانی که در اشعار تست
اوستادا جز ارادت بنده را
شعر رنگینم نباشد تا به شوق
یکدم از خاطر نمی‌گردد جدا
بهتر آن باشد کنم ختم مقال

(اغراق از جمله صنایع شعریت و اگر در حد اعتدال باشد خوش است ، اما جناب عاطفی گویا به این صنعت بسیار دلبستگی دارد چون آن را به حد افراط به‌کار برده است ؛ ی . ب)

روانشاد بهزاد نستعلیق را خوش می‌نوشت و به خوشنویسی و خط خوش علاقه مند بود. دوره‌ی خوشنویسی را نیز تا مرحله‌ی ممتاز طی کرده بود. با خوشنویسان مشهور زمان نیز حشرو نشر و الفت و دوستی داشت که حاصل آن قطعاتی است که برای برخی از این بزرگان سروده است که به چند مورد به نقل از دفتر «با دوستان و یاران» اشاره می‌شود:

امیرخانی (غلام حسین - ۱۳۱۸) : استاد بی بدیل روزگار ما در هنر خوشنویسی به‌ویژه در خط نستعلیق است. این حقیر چندی به وسیله‌ی مکاتبه از تعلیمات ایشان بهره گرفته‌ام ، دو رباعی زیر وسیله‌ی راه بردن به آن منبع فیض بوده است:

یادشما

ما را همه جا وردِ زبان یاد شماست
زیب سخن پیر و جوان یاد شماست
آید ز هنر چو داستانی به میان
خوشتر سخنی ز داستان یاد شماست



خط من

سویت چو قلم به سر شتابد خط من
وز خاک درت روی نتابد خط من
پا بر سرِ نامه ننه‌د از سر ناز
گر تربیت از کلک تو یابد خط من

خروش (کیخسرو-۱۳۲۰) استاد مسلم خط و نقاشی است که آثار بسیار به خامه‌ی هنرمند ایشان منتشر شده است. استاد خروش به خواهش دوست مشترک ما زنده یاد مسعود سالاری غزلی از مرا به مطلع زیر:

سری در زیر پیر دارم به یاد سرفرازی‌ها
که به دست مبارک نوشته بود به وسیله‌ی آن مرحوم به من مرحمت کرد، قطعه‌ای که ملاحظه می‌شود پاسخ آن مرحمت است:

طلسم هنر

قطعه‌ای نغز و درو داد هنر داد خروش
به من آن روشنی دیده فرستاد خروش
به حیات ابد از خامه‌ی استاد خروش
فر کیخسروی آورد مرا یاد خروش
تا چه نقشی زند از کلک هنر زاد خروش
که در این دیر کهن دیر بماناد خروش
چه هنر؟ دید ندانم ز تو بهزاد، خروش

به سرافرازی بهزاد فرستاد خروش
تا شود از خط او دیده‌ی جانم روشن
غزل من که دوروزی نژید بیش رسید
تا طلسم هنر از خامه‌ی چالاک گشاد
آسمان لوح زر و سیم کند از مه و مهر
همه اینست دعای دل من از سر صدق
برسرافکنند ترا سایه‌ی دولت چو همای

کابلی خوانساری (یدالله-۱۳۲۸) شکسته نویسن برجسته‌ی معاصر که علاوه بر هنرمندی آراسته به فضایل اخلاقی و انسانیست، تألیفاتی در زمینه‌ی شکسته نویسی دارد که از آن جمله است (سماع قلم)، من بنده مدتی با مکاتبه از تعلیمات ایشان فیض برده‌ام و گاهگاه ارادت خود را به صورت منظوم ابراز داشته‌ام، از جمله:

خط درویشی

از خامه‌ی زرنگار بس لعل و گهر
تو در خط درویشی از اوئی برتر

استاد من ای نشانده بر تاج هنر
درویش به خط قرین تو باشد اگر

وقتی در حاشیه ی خطی که برای تعلیم به خدمت ایشان فرستاده بودم شعری از من خواسته بودند، در جواب عرض کردم:

طبع ملول

داروی غمش زنوشخند دل تو
آن شعر که اوفتد پسند دل تو

ما را دلکیست پایبند دل تو
از طبع ملول ما نزاده ست هنوز

چند سال پیش که به کرمانشاه تشریف آورده بودند غزلی از مخلص را به خامه ی مبارک رقم زدند ، من نیز به شکرانه ی این نعمت، دو رباعی به عرض رساندم :

از خامه ی تو

وامیخت به لطف نوبهاران غزلم
آویزه ی گوش روزگاران غزلم

خوش گشت چو آب چشمه ساران غزلم
از خامه ی تو منزلتی یافت که ماند

آب حیات

چون پیکر مرده یافت جان از قلمت
چون آب حیات شد روان از قلمت

شعرم که عَلم شد به جهان از قلمت
درشد به سیاهی دوات و پشتاب

جواری (عبدالله-۱۳۳۵) استاد خوشنویسی و تذهیب و سرپرست انجمن خوشنویسیان کرمانشاهست . راز توفیق ایشان در اداره ی آن انجمن علاوه بر مهارت و چیره دستی وی در ارائه ی هنر خویش، نیکخوانی و گشاده روئی اوست که با همگان به مهربانی و دوستی رفتار می کند ، از جمله اینکه ارادت های مرا هم با نهایت محبت جواب می گوید، سه چهار قطعه به جنابشان تقدیم کرده ام که می نویسم :

کلهر دیگر

رخساره ی نامه را به گوهر آراست
کز خطه ی خط کلهر دیگر برخاست

تا کلک گهرفشان تویی کم و کاست
در گوش دلم خواند صریح قلمت

استاد ما

خواهد زغم گرفتن گرداد ما جواری
با جادوی قلم از فریاد ما جواری
هر خط که می نگارد استاد ما جواری
ما بنده ی هوائیم آزاد ما جواری
یارب مباد غافل از یاد ما جواری

برنامه گو رقم زن، با یاد ما جواری
بس نغمه ی دلاویز در گوش گیتی افکند
نقشی است جاودانه در دفتر زمانه
تاج هنر به تارک آزاده را برازد
با یاد اوست خرم پیوسته خاطر ما

گلایه

از جنابت شنیده ای یا نه؟
نیست مقبول طبع فرزانه

اوستادا گلایه ها دارم
شعر من بنده نیک می دانی

لیک چون با خط تو دریوست
سخن من اگر بُوَد به مَثَل
کَلکِ سحرآفرین تو دَهْدَش
قطعه ای زین قبیل کش زده ای
همچنان شاهدان بازاری
جز به ویرانه ای که من دارم
آنکه با غیرش آشنائیهاست

دل فرید چو مرغ را دانه
زشتروئی به زشتی افسانه
جلوه ای خوش چو روی جانانه
رقمی نغز و اوستا دانه
یار هر عاقلست و دیوانه
نسخه ای هست از آن بهر خانه
با منست از چه روی بیگانه؟

احمدی (محمدرضا ۱۳۳۴) سخنوری ماهر و در خوشنویسی استاد است. چندین قطعه و رباعی برای او به هم بسته ام که همه حاکی از ارادت فراوان من و محبت فراوانتر ایشانست.

خط احمدی

از خط زیبای خویش و شعر نازیبای من

طرفه معجونی فراهم کرد، کلک احمدی

نوربخش دیده ی بینندگان خط از خوشی

غمفزای خاطر خوانندگان شعر از بدی

تا درآمیزد به خطی آنچنان زیبا و نغز

انتخاب اینچنین شعر است دوازدهم

(آذر ۱۳۶۷)

دیده ی هنر

در کار شعر من چه کنی نور دیدگان

ای دیده ی هنر به تو روشن خدای را

زیبا نمی شود رخ زشت آفریدگان^۱

میسند رنج خویش که با کوشش و تلاش

(۷۱/۰۴/۰۷)

اکبری (اردشیر-۱۳۳۵) از خوشنویسان چابک قلم و برجسته ی کرمانشاهست که به جنابش ارادت دارم و روزگاری هم به هوای خوشنویسی مزاحم وقت او بودم اما به جایی نرسیدم ، ابیات زیر بیانگر همین مطلب است :

کار بی مُزد

وگر خامه ام از نی عسکری
زخورشید و از مه به افسونگری
ز رامش بدور و ز راحت بری
زدیو و پری درمثل یآوری
نهد رنج برخویشتن اکبری

مُرگبِ گمر از مشک ناب آورد
دهد لوح زرین و سیمین مرا
همه روز کوشد به تعلیم من
بجوید دراین کار بی مزد و سود
نخواهد شدن خط من دلپذیر

(۶۱/۰۷/۰۴)

۱. اشاره است به اینکه جناب احمدی اشعار روانشاد بهزاد را در چهار دفتر با خط زیبای خویش آراسته اند.

رضائی (غلام حسین - ۱۳۳۵): استاد خط و مدرّس انجمن خوشنویسان کرمانشاهست، در تواضع با دوستان جمله‌ی (خاک زیرپاتم) تکیه کلام اوست که من در جواب گفته‌ام:

تسلیم و رضا

اخلاص حسین جوی و تسلیم رضا
تاج سر ما باش نه خاک کف پا
(۷۴/۱۱/۰۵)

خواهی اگر از خلق رسیدن به خدا
وانگاه به یمنِ چمن اهل صفا

سلیمانی (ابراهیم) استاد خط و عضو انجمن خوشنویسانست، نستعلیق را با دست چپ بسیار درست و راست می‌نویسد:

مهر سلیمانی

این خود هنری کز آن ابراهیم است
آن خامه که در بنان ابراهیم است

چپ دستی اگر نشان ابراهیم است
در رتبه کم از مهر سلیمانی نیست

مقصودی (فریبا - ۱۳۴۰): همسر آقای محمّد علی سلطانی، بانوئی هنرمند و استاد خط نستعلیق است که در انجمن خوشنویسان تهران تدریس می‌کند، چندین کتاب به خط زیبای او منتشر شده است از جمله:

دیوان حافظ، زیارتنامه ی عاشورا، کوچه باغی‌ها (مجموعه‌ی شعر پرتو)، دیوان وحدت کلهر و نیز قرآن کریم. قطعه‌ی زیر راجع به ایشانست:

زن پژوهش‌گاه علوم انسانی موسسه عالی جامع علوم انسانی

مرد از خود سری و خودخواهی
در هنرمندی و کار آگاهی
برتو گر منکری از گمراهی
کز هنر یافته صاحب جاهی
خط وی نعمت لطف الهی
همچونو دایم، نی گهگاهی
گر به کوشش نکند کوتاهی
(۷۵/۰۶/۰۶)

عرصه بر زن نکند تنگ اگر
هیچ زن را کمی از مردان نیست
تا مسلم شود این گفته‌ی من
بنگر این بانوی فرخنده سیر
کلک وی آیت سحرانگیزی
هر کرا همت والاست به کار
دست یابد به چنین پایگهی

نجومی (سیّد عبدالحسین - ۱۳۴۳): فرزند حضرت آیت الله نجومی که هنرمندی و خوشخوانی و دیگر فضایل انسانی را از پدر آموخته است، دو سه رباعی که تقدیم ایشان کرده‌ام به هیچ روی حدّ هنر و کمال و معرفت حضرتش را بیان نمی‌کند، اما از حقیر هم بیش ازین ساخته نیست.

رشک فرشته

به مناسب گلی که برای من نقاشی کرده بودند



ای رشک فرشتگان تو در خصلت و خوی
زان گل که به نام من رقم زد قلمت

شد بهره ات از پدر چنین خوی نکوی
گل راست زشبنم عرق شرم به روی
(۷۵/۰۳/۲۱)

لوح دل و جان

ای نور دل و دیده که جان را باید
لوحش زصحیفه ی دل و جان آرد

تا کلک هنرمند ترا بستاید
گر خامه بنان چون توئی راشاید
(۷۵/۰۳/۲۱)

کلک گزیده

تیر فلک از شاخه ی طوبی بگزید
وان کلک گزیده را به دست تو نهاد

کلکی و درو بسی هنر کرد پدید
زان روی که جز ترا سزاوار ندید
(۶۸/۰۸/۲۳)

شعر گرامی کهر را آقای منوچهر پروینی (حامد) برای استاد بهزاد سروده است.
پروینی (منوچهر متوئد ۱۳۴۱)

گرامی کهر

زپاکان کسی را اگر دوست دارم
اگر جان عزیزست در پیش مردم
ترا ای گرنامه یه آموزگارم
صفای دلت را که سرشار مهر است
ترا ای عزیز ای گرامی ترا از جان
ترا، ای سپهر ادب جلوه گاهت
ز انوار اندیشه ات پرتوی را
تجلی طبع و زبان دلت را
گهر بار منظمه ی فکرت را
مضامین شیرین و لفظ فصیحت
کمال دل و روح وارسته ات را
جوانمردی و پاکی فطرت را
نگارین خط دلنواز ترا هم
صریرتی ات را که شور و شرارش
ترا، کی زبانم تواند سرودن
تو در اوج هستی چه پیرو چه برنا
ترا از زبان بزرگان دیگر

ترا ای گرامی پدر دوست دارم
ترا من زجان بیشتر دوست دارم
فزونتر زگنج و گهر دوست دارم
چو لطف نسیم سحر دوست دارم
صمیمانه از هر نظر دوست دارم
فروغت در آن پهنه ور دوست دارم
که جاری بود در هنر دوست دارم
در آئینه ی شعر تر دوست دارم
به هر صورتی از صور دوست دارم
که شیرین ترست از شکر دوست دارم
در آن کلک تقوی ثمر دوست دارم
هم ای پیر روشن نگر دوست دارم
که دارد صفائی دگر دوست دارم
کند خامه را شعله ور دوست دارم
به دل دوست دارم اگر دوست دارم
ترا، ای هنر بال و پر دوست دارم
هم از چشم صاحب نظر دوست دارم

۱. شادروان غلامرضا کیوان سمیعی، ادیب فرزانه، در مصاحبه با کیهان فرهنگی بهزاد را «استاد مسلم ادب فارسی» خوانده بود. بهزاد با تواضع و فروتنی در پاسخ رباعی زیر را سروده بود:

در جمع چو فرد منتخب شد بهزاد
چون شهر ز مردان ادب گشت تهی
خندیدن خلق را سبب شد بهزاد
استاد مسلم ادب شد بهزاد

من اقرار آن نامور دوست دارم
که کرده‌ست در دل اثر دوست دارم
به دل یاد او معتبر دوست دارم
من این گفته‌ی چون گهر دوست دلم
ترا، ساده و مختصر دوست دارم
که (بهزاد) را چون پدر دوست دارم

(ادب را تویی اوستادی مسلم) ^۱
به جان قصه‌ی دلنشین «اوستا»
که آورده ذکر جمیلت به پاکی
که: «هستی فرشته به تشریف‌انسان» ^۱
سخن را چرا طول و تفصیل آرم
صدای دلم را سرودم در این شعر

از روانشاد بهزاد تا سال ۱۳۳۷ اشعاری در نشریات ادبی آن زمان، همچون یغما، سخن، جهان نو و نظایر آنان، منتشر می‌شد و اهل ادب از این طریق با آثار ارجمند ایشان آشنا می‌شدند. در سال ۱۳۳۷ انتشار قصیده‌ای باعث شهرت فراگیر روانشاد بهزاد شد که خود در صفحه‌ی ۴ دفتر «با دوستان و یاران» از آن چنین یاد می‌کند:

استاد محترم جناب آقای علی فروزان در آذرماه سال ۱۳۳۷ از خدمات فرهنگی بازنشسته شد، نگارنده‌ی این سطور که به شاگردی ایشان سرفراز بوده است، برای اظهار سپاس، در جلسه‌ای که به همان مناسبت تشکیل شده بود قصیده‌ی زیر را به عرض حاضران رسانید:

دنیا و دانا

حدیث دنیا آری پسند دانا نیست
که گوش دانا زی داستان دنیا نیست
به نزد اهل خرد غیردام دلها نیست
که داستان جز اینش خوش و فریبانیست
ولی دریغ که اورا زمانه جویا نیست
ز جور چرخ به کام اندرش مهتا نیست
بدین گناه که مفتون رنگ و رویا نیست
به هیچ روی زبانی از این معادا نیست
که روزگارش از اعداست وز احبا نیست
که دستکار خدائیسست از من وما نیست
دلیل روشنت آرم نیاز دعوا نیست
که همچون به فلک آفتاب رخشا نیست
که در بسیطر زمینش به فضل همتانیست
پشیزه‌ای به کف اندرش بهر فردا نیست
به سان طالع برنا حریف برنا نیست
اگر چه خدمت او را کسی مهیا نیست
بدین قیاس چوبینی کم از مسیحانیست
ز تند باد بلا بیم نی و پروا نیست

پسند مردم دانا حدیث دنیا نیست
به داستان جهانش فریفتن نتوان
گشله خون فلک وانچه نعمت اندروی
حدیث دانش می‌جو ز مردم هنری
زمانه راز خرمند زیور است و جمال
به ساغروی اگر چند آب زندگی است
هزار دام بلایش به ره در اندازد
زمانه دشمن دانا است لیک دانا را
به علم خویش کند تکیه و نیندیشد
بنای عزم درست ورا شکستی نه
گر این حدیث نیاید ترا زمن باور
یکی به مهر فروزان چرخ دانش بین
بلند مرتبه مردی بزرگ استادی
اگر چه بعد از سی سال رنج بیراحت
وگرچه نقد جوانی به باد داد و دگر
ولی به خدمت خلقش هنوز کوشش هاست
به مردگان جهالت روان تازه دمد
به یمن تربیت او نهال نورس را

۱. اشاره به نوشته‌ی شاعر توانا شادروان مهرداد اوستا در کتاب «تیرانا، شراب خانگی ترس محتسب خورده» است در آنجا که در مرور خاطرات زندگی شعری خود در مورد بهزاد می‌گوید: «و اما بهزاد، او فرشته‌ای است در تشریف آدمی».

چو کرد خاتنه ی دل را سرای دانش و دین
کرا به چرخ بساید کلاه گوشه ی فخر
خدایگانا من بنده را به حضرت تو
ترا به سروریم لطف هست و احسان نیز
غبار کوی شما توتیای دیده ی ماست
چه افتخارم را ترا کز آستان درت
مدیح تست از آنرو پسند اهل خرد
به عهد ما که اگر مرد راستکار افتد
به دور ما که تن آسان و کاهلش دانند
وجود همچو توئی تکیه گاه نیکانست

محبت زر و سیمش به سینه گنجا نیست
چه جای غم اگرش کاخ آسمان سانیست
ارادتیست که آنرا کرانه پیدانیست
مرا به بندگیت فخر هست و حاشانیست
و گرنه دیده به کار زمانه بینا نیست
به آستین ارادت غبار پیرا نیست
که جز مدیح درستی و فضل و تقوی نیست
به عرف خلق بنا راستی توانا نیست
به راه فسق و فجور آنکه نیک پویا نیست
چه تکیه گاه که کمتر ز کوه خارا نیست

به نام نامی تو این چکامه زینت یافت
همیشه تا به بهاران هوا طرب خیز است
بهار عیش ترا صدمه ی خزان مرسد

که گر به نام تو نبود چکامه زیبا نیست
هماره تا به خزان باغ روح بخشا نیست
که شادی تو مجزا از شادی ما نیست

آذر ۱۳۳۷

این قصیده در صفحات ۴۶۰ و ۴۶۱ شماره ی دهم سال یازدهم - دیماه سال ۱۳۳۷ مجله ی یغما درج شد و روانشاد حبیب یغمایی در ذیل آن این بیت را چاشنی کرده بود:

هدیتی است ز شاگردی اوستادی را
و گرنه چاپ مدایح شعار یغما نیست

این قصیده ی شیوا، رسا و محکم به سبک خراسانی سبب اشتهار روانشاد بهزاد در محافل ادبی آنروز، به ویژه در دیار خراسان، شد و بزرگانی چون شادروانان سید محمود فرخ خراسانی و موید ثابتی با ارسال نامه های مهرآمیزی طبع غرای ایشان را ستودند. بهزاد خود در شرح این ماجرا می نویسد:

« این قصیده که در مجله ی یغما به چاپ رسید مورد التفات استاد بزرگ خراسان مرحوم سید محمود فرخ رحمت الله رحمه ی واسعه قرار گرفت، آن بزرگوار به اقتضای خوی و خصلت کریم خویش بی هیچ سابقه ی آشنایی طی نامه ای گوینده را تشویق بسیار فرمود و درخواست که خود را بیشتر معرفی کند...»

شادروان فرخ در نامه ی مهرآمیزش به بهزاد به تاریخ ۷ بهمن ۳۷ می نویسد:

« سخن گستر و الامقام جناب آقای یداله بهزاد در فراغت مختصر بعد از ناهار شماره ی دهم مجله ی یغما به دستم رسید و در آن قصیده ی شیوائی در شرح فضایل آقای فروزان به سبک فصیح خراسانی به نام جنابعالی دیدم و چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که بی اختیار به طرف تذکره های شعرای معاصر که در کتابخانه ی خود دارم رفتم که شما را بیشتر بشناسم و نمونه های دیگری از آثار شما بینم متأسفانه در هفت هشت تذکره ای که در اختیار داشتم به نام مبارک برنخوردم. آتش شوق بیشتر زبانه کشید و با خود گفتم این مرد کیست که با این مایه هنر خود را توانسته است از عرصه ی مطبوعات برکنار بدارد و به خود جواب دادم که شاید هم در جراید و مجلات مکرر اثر این شاعر مقتدر بوده و تو توجه نکرده و یا با

این بی حافظگی مفرط فراموش کرده ای و ای بسا که با تو آشنا هم باشد. این گفتگو به اینجا کشید که بنویسم و بپرسم. در مجله هیچ نشان و اثری که بتوانم مستقیماً عریضه را بفرستم نبود. ناچار به وسیله‌ی آقای مدیر دبیرستان شاهدخت فرستادم. اکنون از جنابت تمنا دارم که خود را و همچنین استاد خود آقای فروزان را به بنده معرفی فرمایی و از آثار دیگر خود (وایشان اگر شاعر هستند) برای بنده مرقوم فرمائی اگر تحقیق فرمائی برای این تقاضا زیاد ناهل نیستم.»

از مشهد
محمود فرخ

قطعه‌ی زیر پاسخی است به نامه‌ی مهرآمیز ایشان:

فرخ

نامه ات را به دو صد شوق گشادم فرخ
 طفل اشکم پی نظاره سوی منظر چشم
 زان می لطف که در جام محبت کردی
 ذره پرور شدی ای مهر درخشان کمال
 هرگز اندیشه‌ی بیگانه مپرور که منت
 «واصل محضر قرب ار که نیم باکی نیست»^۱
 گفته‌ای چیست مرا مرتبه در شعر و سخن
 من نه دستانزن شیراز و نه مدحتگر بلخ
 بنده بهزاد یکی بی هنری نادانم
 نه مرا فضل و کمال و نه مرا جاه و جلال
 پورمردی هم از این مردم بی سامانم
 حاصل زندگیم نیست به جز محنت و رنج
 کرده با فر جوانی غم پیری سودا
 لیک با بیهنری‌ها هنری هست مرا

بوسه‌ها دادم و بر دیده نهادم فرخ
 به شتاب آمد تا نامه گشادم فرخ
 خوردم آنقدر که از پای فتادم فرخ
 یارب از لطف تو نومید مبادم فرخ
 یار دیرینم و شاد از تو به یادم فرخ
 اینقدر هست که با یاد تو شادم فرخ
 نیز پرسیده‌ای از اصل و نژادم فرخ
 نه خداوند سخن طوسی رادم فرخ
 کایزد از علم و هنر بهره ندادم فرخ
 خود ندانم که ز مادر به چه زادم فرخ
 نه ز اولاد فریدون و قبادم فرخ
 سود و سرمایه همه داده به بادم فرخ
 نیک‌بنگر که چه دادم چه ستادم فرخ
 که یکی پاکدلی پاک نهادم فرخ

۱۳۳۷/۱۱/۱۶

استاد فرخ دیگر بار نامه‌ی آن‌کنده به انواع لطف و مهربانی به ضمیمه‌ی قطعه زیر مرحمت فرمود:

برتری طلب

بر آدمی کدام زیان بیشتر کند
 قحط و بوا کدام فرونتر اثر کند (ضرر)
 یا سیل و زلزله است که زیر و زبر کند
 بر ریشه‌ی بشر اثرات تبر کند
 تکرار صد هزار از آنها بتر کند
 پرسند اگر زمن که زانواع نائبات
 سرما زیاده رنج دهد یا هوای گرم
 جنگ است بیشتر سبب انهدام‌ها
 ادبار و اضطراب و الم گو کدامیک
 گویم کزین همه که تو گفتی اگر کسی

در نزد آنچه من به تو گویم چو قطره ایست
با فر علم و عقل از اینها همه توان

کانرا کسی قیاس به بحر خزر کند
رستن که علم و عقل فراوان هنر کند

باشد بلای جان بشر آنچه او به جهد
وان چیست؟ برتر است که ایکاش کردگار
با نوع خویش آنچه که در راه برتری
وان برتری طلب نه همین خلق را به قهر
بل کز پی وصول بدان برتری به خویش
آزادی و صفا که بهین نعمت خداست
هر کو خدا طلب بود و مردمی پسند

با فر علم و عقل بدان بر ظفر کند
سودای آن برون ز دماغ بشر کند
کرده بشر نه هیچ ددی یا دگر نکند
در خون خویش بی گنهی غوطه ور کند
تحمیل صد هزار بلا و خطر کند
در زیر پای مصلحتش پی سپر کند
باید ز برتری طلبیدن حذر کند

در شعر روی دست یدالله نیست دست
زی یاختر کشید ز خاور دل مرا
عشاق را ظهور کند یوم و عد اگر
چون شعر من نه در خور آن طبع عالی است

هر نکته دان سزد سخن او زبر کند
زین جذبه است آنچه که شمس و قمر کند
آن مه ز باختر سوی خاور گذر کند
آن به که چامه ختم و سخن مختصر کند

قطعه ی زیر پاسخی است به قطعه ی آن استاد مرحوم قدس سره:

حریص

بنگر بدان حریص که عمر عزیز را
گاهی به بحر در پی دُر و گهر شود
گنج زمین چو نبود هم سنگ آرز او
با نردبان و هم بر آید بر آسمان
اینجا به کینه نوزی و آنجا به لطف و مهر
خلق زمانه را به فسون در هم افکند
بهر پیشیزه ای که ببايد ز کف نهاد
در جمله نقد عمر ببازد به بوی آنک
آنکه چو مار گنج شود پاسبان براو
نی خود خورد که پرورش تن کند از آن
او گرم عشق ورزی با سیم و زر چنانک
ناگه اجل در آید و از بزم روزگار

بهر حطام دنیا چون بر هدر کند
گاهی به کوه جستجوی سیم و زر کند
خواهد که از ثری به ثریا مقرر کند
تاشمش زرو سیم زشمس و قمر کند
بر هر دری نیاز به نوعی دگر کند
تا در همی به دست ازین رهگذر کند
هر لحظه ای به پای دودش شور و شر کند
نقدینه های خویش برون از شمر کند
وز جمله نای و نوش بدین مختصر کند
نی کس دهد که نام به نیکی سمر کند
دل داده مرد با صنمی سیمبر کند
بر بایدهش که طعمه ی کام سقر کند

میراث خوارگان چو بشد خواجه از جهان
نقدینه جوید این که بود دور از خرد
وان ملک و باغ خواهد کز سعی دیهقان

هر کس به دعوی از طرفی بانگ بر کند
کس نقد را به نسیه گر از کف به در کند
آکنده جیب خویشتن آکنده تر کند

گردونش تفرقه به شبی تا سحر کند
بنگردر این میانه نفع و ضرر کند

گنجی که خواجه شام و سحر پاس او بداشت
میراث خواره گنج برد خواجه درد ورنج

چونان کند که فرخ فرخنده فر کند
در روشنی مقابله با ماه و خور کند
شاخ هنر ببالد و بس برگ و بر کند
جهدی که می کند نه برای گهر کند
تلخی درد و رنج درو گر اثر کند
رازی پدید بر همگان از هنر کند

خرم کسی که عمر گرامی به کار دل
آن اوستاد راد که خورشید رای او
آن باغبان دانا کز سعی و جهد وی
رنجی که می برد پی نشر هنر برد
شعری ز دفترش بزدا ید ز کام جان
هر خط که خامه اش بنویسد به نلمه در

شاید زبان دلکش ما فخر اگر کند
از بحر غم تواند شادان گذر کند
تا دیده کسب نور از آن خاک در کند
زانرو به اشک حسرت رخساره تر کند
(کرمانشاه - نوروز ۱۳۳۸)

ای مفخر ادب که به نام بلند تو
آن را که لطف عام تو بخشد سفینه ها
دل می کشد به بوی توام سوی خاوران
حبّ وطن ولیک جوازش نمی دهد

پس از این مشاعره و مکاتبه ها آخر خرداد-اوایل تیرماه ۱۳۳۸ که روانشاد بهزاد تیم بسکتبال دبیرستان پهلوی کرمانشاه را در مسابقات قهرمانی آموزشگاهها در مشهد سرپرستی می کرد فرصتی شد که آن دو شیفته به دیدار هم نایل شوند. پس از آن دیدار، شرکت در محفل ادبی شادروان فرخ، که با حضور شاعران خراسان در منزل ایشان تشکیل می شد، امکان آشنایی هرچه بیشتر روانشاد بهزاد با شاعران خراسان و پیوندانس و الفت و مهر و محبت را با آنان فراهم کرد؛ مهر و محبتی که به درازای عمر آنها پایید و آثار آن را در قصیده ی « خراسانی ها »^۱ با مطلع :

دیدم آن مایه محبت ز خراسانی ها

که فسون سازی و نیرنگ ز تهرانی ها

می توان دید.

ادبا، فضلا و شاعران بسیار دیگری نیز در ابراز مهر و محبت و تشویق روانشاد بهزاد در سرودن آن قصیده، و اشعار دیگرشان، با شادروان فرخ همصدا و هم نوا بودند از جمله شاعر، ادیب و محقق صاحب نام خراسانی، مویذ ثابتی که در نامه‌ای به تاریخ ۱۳۳۷/۱۱/۲۷ به ایشان چنین نوشت :

شاعر گرامی آقای بهزاد

قصیده ای در مجله ی یغما و قطعه ای به نام سرود اهریمن در مجله ی سخن از جنابعالی دیدم که موجب شد بدون سابقه ی معرفی و آشنایی این نامه را به شما بنویسم. آنچه معلوم است شما دارای قوه ی تخیل و قدرت طبع هستید و خوشبختانه این استعداد را در قالب سبک کلاسیک ترکستانی ریخته اید قطعه ی سرود اهریمن بسیار خوب بود. جای خوشوقتی است که افرادی مانند جنابعالی در مکتب ادبیات ما به وجود آمده و این بوستان باستانی را همچنان پرورش دهند و سرسبز نگاه دارند.

امیدوارم با استعداد و شایستگی که دارید به پیشرفت های شایانی موفق شوید و آثار ادبی شما روز به روز ارزنده تر گردد. موید ثابتی

روانشاد بهزاد در مورد نوشته ی موید ثابتی می گفت :

«هرچه تلاش کردم که اظهار لطف این مرد را که با همه مشغله های دفتری و دیوانی، قلم به دست گرفته و مرا مورد تشویق قرار داده است پاسخ بگویم چون صاحب منصب و مقام و وکیل و سناتور بود نتوانستم خود را راضی کنم.»
(نقل به مضمون)



دیگر شاعران ارجمند خراسانی نیز در تکریم روانشاد بهزاد سخنان شیرین و دلنشین بسیار گفته اند که به مواردی، به نقل از دفتر «با دوستان و یاران» اشاره می شود. شاعران ارجمند محمد قهرمان، احمد کمالپور (کمال)

خراسانی و ذبیح الله صاحبکار سیستانی (سهی) بدیدار بهزاد به کرمانشاه می روند. در شرح این دیدار روانشاد بهزاد چنین می نویسد:

«در مردادماه سال ۱۳۷۲ عزیزان بزرگوار آقایان احمد کمالپور (کمال)، محمد قهرمان، ذبیح الله صاحبکار (سهی)، محمود رضا آرمین (سهی) سیستانی) و فرزندش به کرمانشاه آمدند و چند روزی دوستان کرمانشاهی را به دیدار خود شادی بخشیدند. استاد گرمی جناب قهرمان و نیز استاد صاحبکار غزل هائی سروده اند که هر دو را زینت این دفتر می سازم.»

غزل استاد قهرمان :

تا بیستون

چون ناله تا نفس کند امداد می روم
سیلم که در نشیب به فریاد می روم
را هم به هر طریق که افتاد می روم
پر می زرم به شادی و آزاد می روم
کاین راه را به نیمه می مرداد می روم
تا بیستون به پرسش فرهاد می روم

بیرون ازین قلمرو بیداد می روم
تا قامت خمید رسا شد فغان من
چون جله کوه و دشت به خود می کشدم را
رو کرده ام به خطه ی کرمانشهان زتوس
بر هر گل زمین که نهم پا در آتشم
گرد و غبار ره نفاشده زبال و پر

با چشم تر به دیدن (بهزاد) می روم
ویران ز ره رسیدم و آباد می روم
تا چشم می زنی به هم از یاد می روم
با پای خود به خانه ی صیاد می روم
غافل زمن مباش که بریاد می روم
(۷۲۱۰۵/۲۴)

از درد آن ستاره که ناگه غروب کرد
از دوستان شکستگی دل درست شد
اشکم که لحظه ای به نظر جلوه می کنم
از آشیان تنگ ز بس دل ملول شد
برگ خزان رسیده ی زردم در این چمن

جوابی که من عرض کرده ام:

بدرقه

بردی دلم اسیر و خود آزاد می روی
با هم‌رهان بادیه چون باد می روی
کاینگونه باشتاب به میعاد می روی
اندیشه کن که در ره بیداد می روی
در این کویر شوم چو بی زاد می روی
گیرم که سیل وار به فریاد می روی
ور خود ز باغ سرو به شمشاد می روی

ای هم‌زبان که از بر بهزاد می روی
دامن کشیده از کف این خار بی نصیب
تاجذبه ی کدام نگاهت زده ست راه
گر داد من نداده ز بر می روی مرا
ره توشه ای ز دانه ی اشکم به دست کن
گوشی که بشنود سخن راستان کجاست
در هیچ سایه سار نیایی فراغتی



ای مهربان که از بر بهزاد می روی
غمگین اگر نشستی و گرساد می روی
با یکدلان به راه سنا باد می روی
هرگز گمان مبنده که از یاد می روی
(مهر ۱۳۷۲)

بعناز (امید) چشم امیدش به سوی تست
هرگز جدا از تو نگذشتی ز خاطر
جان می دود به بدرقه چون بشنود که تو
یادست و یادگار توام غمگسار دل

استاد ذبیح الله صاحبکار (سهمی) نیز این غزل را در بین راه مشهد به کرمانشاه سروده اند:

شوق یاران

می برد بخت به منزلگه بهزاد مرا
عالم خاک چه دارد که کند شاد مرا
غم و اندوه جهان می رود از یاد مرا
می کشد جاذبه ی محضر استاد مرا
گر در این راه رسد بخت به امداد مرا
همچو نی آورد از شوق به فریاد مرا
رویشان یک نفس از دیده نیفتاد مرا
که گرفته ست دل از این ستم آباد مرا

تا مگر دل شود از قید غم آزاد مرا
غیر دیدار عزیزان که زداید غم دل
یاد بهزاد چو بر خاطر من می گذرد
من که پیرانه سر از جا نتوانم برخاست
شوق یاران کشد از طوس به کرمانشاهم
اگرم نکهتی آید ز عزیزان به مشام
گرچه یک عمر جدا زیستم از همنفسان
با عزیزان سخن از قصه ی دل ساز کنم

برسان زودتر ای مرکب فولاد مرا
(مرداد ۱۳۷۲)

شوق دیدار عزیزان زدلم برد قرار

پاسخ حقیر به غزل ایشان :

خلوت حور

شوق دیدار سرشک از مژه بگشاد مرا
غم، بدان قصد که دیگر نکند یاد مرا
سایه زان سرو سهی تا به سر افتاد مرا
طیبتی کرد سهی خواند اگر استاد مرا
به سلامی تهی از روی و ریا شاد مرا
که دهد داد در این عرصه ی بیداد مرا
وحشت افتد به دل از زمزمه ی باد مرا
دوست از دولت دیدار خبر داد مرا
یافت درمان زسلامی که فرستاد مرا
خاطری خلوت حورست و پرزاد مرا
همزبانان چو رسیدند به فریاد مرا
وارهانید از آن واقعه (بهزاد) مرا
(شهریور ۱۳۷۲)

تا صبا زامدن دوست خبر داد مرا
تهنیت گوی درآمد زدرم شادی و رفت
در دل از شوق وصالم گل خورشید شکفت
من به شاگردی او مفتخرم از سر صدق
گفته بودم که در این قحط وفا کس نکند
هر دلی سر به گریبان دل خوبستن است
رفته دیری که گزارشگر بیداد و بلاست
تا بر این فکرت باطل بکشد خط خطا
دل که داروی سلامت زطیبیلان می جست
دیو بد بینیم از خاطره شد محو و کنون
بخت من شکوه رها کرد و به شکرانه رسید
نفسم بود گلوگیر و دم همنفسان

روانشاد بهزاد با زنده یاد مهدی اخوان ثالث (م.امید) نیز دوستی و صمیمیتی عمیق و دیرپا داشت . خود در دفتر «با دوستان و یاران» در مورد این ارتباط چنین می گوید:

اخوان (مهدی اخوان ثالث ، امید، تولد ۱۳۰۷ شمسی ، درگذشت ۶۹/۰۶/۰۴) محقق و نویسنده و سخنور بزرگ معاصر با نگارنده ی این دفتر مهر بسیار داشت، من از ابناء روزگار در بلندنظری و تیزهوشی و نیک نفسی کم کسی را چون او دیده ام ، سخنش را به جان دوست دارم و در میان مدعیان زمانه برتر از اوئی نمی شناسم.

یکی از آخرین اشعار وی قصیده ایست به مطلع :

زپوچ جهان هیچ اگر دوست دارم
ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم
من قطعه ی زیر را بر این وزن و قافیه برای تقدیم به او سرودم و دریغاً روزگار فرصت نداد تا به نظرش برسانم:

دوست دارم

من از همگنان بیشتر دوست دارم
به کف دُر به دامن گهر دوست دارم
ازیرا که شهد و شکر دوست دارم
فزونتر ز نور بصر دوست دارم
هم آن نثر چون نقل تر دوست دارم
به هنگامه ی شور و شر دوست دارم
از آن کلک پرخاشگر دوست دارم

ترا ای بزرگ اوستاد سخنور
زهی طبع دریا مثال که از وی
دل و جان سپردم به گفتار نغزت
فروغ جهانگیر اندیشه ات را
هم آن شعر دلکش ترا ز پاده ی نلب
چو رعد بهاران خر و شیدن ت را
دو رویان ده رنگ را دل هراسان

ترا زین قَبَلِ بَیْشَمَرِ دوست دارم
من امید را بی اگر دوست دارم
مپندار کت مختصر دوست دارم
منش، ورچه خصم پدر، دوست دارم
در آویختن با خطر دوست دارم
ز هر بوم باشند و بر دوست دارم
اگر چند بی بار و بر دوست دارم
بریده به تیغ و تبر دوست دارم
نه مفتون سیمم نه زر دوست دارم
برون از نژاد و گهر دوست دارم
ز فرهنگ و رای بشر دوست دارم
ز خرد و کلان سربه سر دوست دارم
گر امید را اینقدر دوست دارم
(۱۳۶۸)

سخن هر چه گفתי همه راست گفתי
اگرها به کارست در مهر یاران
ز جان هم گرمی تری در بر من
هر آن کو چو تو مهر ورزد به ایران
بر این سرزمین گر بتازد بلائی
تو آزاده ای و من آزادگان را
به باغ آن سرافراز سرو سهی را
درختی و گر بار و برگش ز خواری
به جز نقد کامل عیارِ محبت
دلی را که با مردمی خوی گیرد
هر آنچه آدمی را به نیکی گمارد
اهورائیان را به هر کیش و آئین
امیدست بنیاد هستی و نشگفت

این قطعه نیز در سوگ آن عزیز است :

شیرین قلندر

گل ازین صحرا نمی روید چرا؟
جوی را این ناله ی جلتسوز چیست؟
تیرگی چون یافتند آئینه ها؟
آفتابش سایه مانندست سرد
جمع را سر در گریبانی چراست؟
پاسخی سر بسته می گوید مرا
وز جمال زندگی قَر و بها
از سرور دل زشادی های جان
شور و مستی از دل سرمست رفت
ساقی و ساغر چو یاران دگر
از پس وی در شرار غم گداخت
وانشد آن در به روی هیچکس
رخنه ها افتاد در ارکان هوش
لب فرو بست ای دریغا از سخن
گوهری را کرد در دُرّجی نهران
جز دورویی ها و زشتی ها نماند
سوز سرمای (زمستان) تیز شد
او برفت و ناخوشی ها در فرود

هیچکس با من نمی گوید چرا
باد را این شکوهی مرموز چیست؟
از چه رو شد خانه ی غم سینه ها؟
در فضا موجیست از اندوه و درد
همدلان را این پریشانی چراست؟
پرسم از هرکس خبر زین ماجرا
رفت آن شیرین قلندر^۱ زین سرا
دری او کاروانی شد روان
بی حضورش نوق و حال از دست رفت
گریه سر کردند با سوز جگر
پیر ترساکش به جامی می نواخت
بست چون میخانه را در زان سپس
شد چراغ معرفت بی او خموش
قصه گوی دردهای مرد و زن
دست گوهر چین صراف زمان
عزت آزادگی بر جانمانند
(ارغنون) را ناله درد انگیز شد
(آخر شهنامه) هرگز خوش نبود

۱. وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر..... (حافظ)



(این اوستا) ماند و زردشت مهین
(از حیاط کوچک زندان) تن
(در کهن بوم و بر) ما شیونیست



شد خرامان سوی زردشت آفرین
رفت و شد در خانه ی جانش وطن
کان فروغ انجمن در جمع نیست

لاجرم بی او نروید گل زباغ
مویه ها براوست باد و آب را
تا نشیند باز در بزم سخن
قصه ها گوید ز صافی طینتن
زان به نلحرم^۱ گشودن دست رد
رنگ بیرنگی دهد گفتار را
وز کلام نغز آن شیرین مقال
نیز یابد تکیه گاهی استوار

لاله در صحرا نیفرورزد چراغ
کز چه نگذارد ز سر این خواب را
سرکند آن داستان های کهن
برتر از اندیشه ی بی دولتان
خواجه ی شیراز را یاد آورد
رندی آموزد سرهشیار را
رونقی گیرد بساط ذوق و حال
هر کرا با مهر ایرانست کار



نیست آری در چراغ زندگی
شادی دل حاصل آید با امید

بی امید آن فرّه ی تابندگی
هیچ دل یارب میبادا ناامید
(آذر ۱۳۶۹)

اظهار نظر زنده یاد اخوان را در مورد روانشاد بهزاد حسن ختام این مقال قرار می دهیم. با ذکر این نکته که سایر بزرگان شعر و ادب خراسان همچون استادان، شادروان، دکتر احمدعلی رحایی، روانشاد دکتر غلامحسین یوسفی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، دکتر موسوی گرمارودی و بسیاری دیگر از مهرورزان به روانشاد بهزاد بوده اند.

اظهار نظر شادروان اخوان در مورد بهزاد: ^۲

بهزاد کرمانشاهی که اسمش یدالله است از شعرا و سخنوران بسیار قادر سخن و بلیغ و شیوا و سلیم ذوق و بلند طبع و لطیف قریحه و نغز اندیشه عصر ماست و اگر حساب و کتابی در کاری می بود که نیست، و به قول خواجه ی عالم نقدها را اگر عیاری می گرفتند و نقادان و صیرفیان عصر کارشان قاعده و قراری چنان که سزاوار است - نه قلابی و قلاشی و غل و غش اندازی و اندودگری و سَحَقِ طَلّی و دغلبازی و قلب سازی و ناسره پردازی - می داشت، یدالله بهزاد امروز روز جایش در صف مقدم و طراز اول از شهرت و قبول و رواج و عزّت و حرمت و محبوبیت و مقبولیت بود. زیرا که الحق و الانصاف، حقش بسیار بسیار بیش ازین مراتب است که گفتیم و گذشت، شعرش در صورت ومعنی و اسلوب ممتاز و شاخص و بلند و ارجمند و سروسرودش از جمله ی نفیس ترین کالاهای والاست و در راسته ی اعزه ی راستین شعر و شور و ذوق و اندیشه متعالی، منزلتش به حق برترین بالاست، اما حیف و دریغا که روزگار ما از سلامت و صفا فرسنگ ها به دور است و اغلب و اغلب به کام غلط های مشهور است و از اینروست که یدالله بهزاد چون همانندان خویش، درین روزگار کجی و کوچی و عصر غلبه ی ناسزایان در گوشه ی گمنامی و تنهایی، چون غنچه ی دل درهم فشرده اش جگر می خورد و خاموش است و چون لعل و عقیق در دلش خون

۱. مدّعی خواست که آید به تماشاگاه راز دست غیب آمد و بر سینه ی نامحرم زد (حافظ)

۲. مجله ی آینده - سال هفدهم - شماره های ۱ تا ۴ - فروردین - تیر ۱۳۷۰ - صفحه ی ۲۹۹ و ۳۰۰ مقاله ی «انتقادهای اخوان ثالث از منظومه ی شهریار»

موج می زند ، زین تعابن که ...

برای جناب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

سحرجان

وز پریرودی سخن ها با تو می گویم سحرجان
 روی محبوب تو می آید فرا رویم سحرجان
 بردمد گر آفتابی از سر گویم سحرجان
 من دهان باد را هر صبح می بویم سحرجان
 حالیا تا ری زسستی ره نمی بویم سحرجان
 من که غیر از لشک آبی نیست در جویم سحرجان
 ماجرا ها می رود پیوسته با اویم سحرجان
 دیده ای گر رهنوردی با هیاهویم سحرجان
 نیست جز سنگ محبت در ترازویم سحرجان
 نیست شاد از زندگانی یک سرو میم سحرجان
 گرمی بینی به ظاهر خم بر آبرویم سحرجان
 تو عزیز و منت جز این نمی گویم سحرجان

۷۵/۰۴/۱۳

گاه که در خلوت خاطر ترا جویم سحرجان
 هر کجا و زهر کسی نام سحر آید به گوشم ،
 از فروغ مهرت آرد یادگاری ها به یادم
 تا به یاد تو کدامین غنچه را بوسیده باشد
 بیشترها در هوایت می زدم پر تا خراسان
 نونهال آرزو را چون توانم پروریدن
 تادل از بی همتی محروم در گاهت چرا شد
 بنگر این که نشینی بی تون چون نقش پایم
 نزد ابناء زمان نشگفت اگر وزنی ندارم
 شد چو کارم مویه کردن بر مزار آرزوها
 پشت جلمه بین که شد خم زیر بار خستگی ها
 دیگر انت در مناقب فصلها گویند اما

باقرزاده (علی بقا) متولد ۱۳۰۷) سخنور مشهور خراسان که اصلش از یزد است ، در خرداد ۱۳۷۳ مجموعه ای از اشعار ایشان به نام « زلال بقا » به طبع رسیده که جلدی از آن را به بنده لطف فرموده و در صفحه ی آخر کتاب قطعه ی ذیل را نوشته اند:

کرمانشاه

بسی سرو و گل و شمشاد دیدم
 شمی را چون شب بغداد دیدم
 ز شیرینکاری فرهاد دیدم
 ز بند بندگی آزاد دیدم
 بسی ویرانه را آباد دیدم
 هزاران کوی نوبنیاد دیدم
 به آیین سخن استاد دیدم
 میان خانه ی بهزاد دیدم
 (کرمانشاه آذر ۷۳)

به کرمانشاه رفتم از خراسان
 صباحی خوشتر از صبح نشابور
 هزاران نقش خسرو در دل سنگ
 ز نیروی خرد کرمانشاهی را
 ز بعد جنگ تحمیلی در این شهر
 به دست همت و بازوی ایمان
 به هر محفل که رفتم مرد وزن را
 جهانی را نشسته در کناری

جای دریغ خواهد بود اگر گشت و گذار در دفتر « با دوستان و یاران » روانشاد بهزاد را به پایان ببریم و از آنچه در وصف وجودهای نازنین زندگیش در این دفتر آورده است بگذریم ...وی در این باره می نویسد:
 نوریان (عفت الملوک) خاله ام بود به جای مادر آمد با همان دلسوزی و کرامت و فداکاری مادرانه ، او را عزیز صدا می کردیم، دریغ که در بیت الاحزان ما روز خوش ندید و قدرش شناخته نشد ، خواهرانم دختران اویند ، در سوگ جانسوزش سروده ام :

چراغ مُرده

که در جلم نه صافی ملند و نی نرد
کنون بنگر که دل را غم فرو خورد
ز طاق دل فرو افتاد و شد خرد
فسردم کاتش امیدم افسرد
گلی در بوستانم بود و یژمرد
به صد خار بلایش گیتی آزد
طیبی ار چند پای جهد بفشرد
غبار مرگش از رخساره نَسُرد
که آن دردانه را دزد اجل برد
که گنج آرزو با خاک بسپرد
اگر ما را چراغ خاندان مرد
(۶۵/۰۶/۰۱)

زدل کی می توانم زنگ غم برد
دلَم زین پیش اگر غمخواره ای بود
ز تاب اندهانم کاسه ی صبر
امیدی بود و شاد ازوی دل و جان
عزیزی داشتیم رفت از کنارم
تنی از برگ گل نازکبدن تر
نه درمان سازگار آمد نه دارو
بسی دست دعا برداشتم لیک
به حسرت اشکم از مژگان در آویخت
من و اینک دلی آشفته سامان
عزیزان را چراغ دل ممیراد

ایوانی (منیر، زهره) خواهرانم هستند و گرمای ترین کسانم، هرچه باید گفت در این قصیده آمده است.

دو فرشته

ور بلائی رسد حصار منند
تا که این هر دو در کنار منند
همچو پروانه بیقرار منند
ور بگریم به گریه یار منند
از دو رخساره نوبهار منند
بین به گلها که پاسدار منند
در پس در به انتظار منند
از سر کوی خواستار منند
گاه و بیگاه از غبار منند
جانفزای تن نزار منند
گر دمی دور از جوار منند
خفته چون جان به پودوتا منند
رحمت آفریدگار منند
وان عزیزان به فکر کار منند
ایستاده در اختیار منند
در کفم گاه دستوار منند
وانگه از مهر غمگسار منند
روشنی بخش روزگار منند
پاسداران اعتبار منند
وز پدرمانده یادگار منند
خواهران بزرگوار منند
ورچه خود تاج افتخار منند
که بهار شکوفه بار منند
(۶۸/۰۱/۳۱)

دو فرشته به خانه یار منند
درد و رنجم زدل کناره کند
خانه را گر چه شمع خاموشم
گر بخندم به خنده همره من
تا خزانه نیفسرد دل و جان
خار دیدی که پاسدار گل است
چو به کاری برون شوم زسرای
ور سوی خانه دیر باز آیم
چون شمال و صبا اگرچه ملول
از دم روح بخش خویش اما
دم نیارم زدن زمرده دلی
همچو خونم دویده در رگ و پوست
بر دل حسرت آزموده ی من
من زبیکارگی ملول و نژند
چشم بر دست و گوش بر فرمان
بر سرم گه درخت سایه فکن
خود غمی جان شکارشان بر دل
در چنین روز شوم و شام سیاه
نزد هر آشنا و بیگانه
زنده سازان یاد مادر خویش
آشکارا بگویمت کان دو
به برادر چه فخرها که کنند
بی خزان باد باغ خاطرشان